

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228804

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۵ - ۴ / ۸۹۱۵۵۱۰۸ Accession No. ۱۸۱۳۷

Author

Title

محمد سعیدی
سیری در ادبیات ایران مشرق

This book should be returned on or before the date last marked below.

سیری در ادبیات ایران

تألیف

محمّد مصماى



کتابفروشى ثقفى

«اصفهان»

مهرماه - ۱۳۴۰

حق چاپ مخصوص مؤلف است

تعداد یکهزار نسخه از این کتاب در تاریخ مهر ماه یکهزار و سیصد و چهل
در چاپخانه‌ی حبل‌المتین اصفهان بطبع رسید



اداره کل انتشارات و رادیو

اداره انتشارات و رادیو استان دهم - اصفهان

مطالبی که در این کتاب جمع آوری شده است شامل برگزیده ترین ایات گویندگان بزرگ ایران و زیبا ترین آثار آنها است که بسبب بی سابقه‌ی، با توصیف مختصری بانشر جدید همراه گردیده است .

این مطالب محصول صرف وقت زیاد است که با بهترین هنر نمایهای نویسنده‌ی - آن بسمک تحریر در آمده و در اختیار اهل ذوق قرار میگیرد .

البته بطوریکه ملاحظه خواهید فرمود در باره‌ی هر شاعر شرح زیادی داده نشده است و این رعایت اختصار موجب گردیده که حق بعضی از گویندگان ، چنانکه باید و شاید ادا نشود ، ولی ناگفته نماند که منظور اصلی نویسنده در ابتدا تهیه‌ی کتابی باین صورت و باین نام نبوده ، بلکه اینها مقالاتی است مختصر از شرح حال با نمونه‌ی از اشعار خوب و پسندیده‌ی آنها که بنام (شعله‌هاییکه هرگز خاموش نمیشود) هفته‌ی یکمرتبه از رادیو اصفهان پخش میشود ، اما چون علاقه‌مندان بادییات شیرین ایران غالباً نسخه‌ی از بر نامه‌های مزبور را درخواست میکردند دیر ارجمند و فاضل گرامی آقای محمد مصماي نویسنده‌ی رادیو اصفهان را بر آن داشت که از تمام مقالاتیکه تا کنون برای برنامه‌های مزبور نوشته‌اند کتابی باینصورت منتشر نمایند تا در دسترس عموم دوستداران شعر و ادب قرار گرفته و علاقه‌مندان بهتر بتوانند از آن استفاده نمایند بنابراین اداره‌ی انتشارات و رادیو استان دهم ضمن اظهار خرسندی ازین عمل فرهنگی باطبع و نشر مقالات مذکور از طرف نویسنده‌ی محترم آن موافقت می نماید .

سرپرست اداره انتشارات و رادیو استان دهم - حسین مرندی

بسمه تعالی

اغلب عرفا عشق « بعوالم مافوق الطبیعه » را مقدس و پاک هم کرده اند .
ولی من چنین بخاطر فاترم می‌رسد که : عشق اگر طبیعی و بشری نباشد شیرین
نخواهد بود . زیرا بصرف تخیل ، چیزی نا دیده عشق ورزیدن کاریست عبث .
و من چیزی را دوست میدارم معشوقم باشد که زیبایی وجود خارجی یا
فخامت آثار وجودیش ، روحم را بخود معطوف دارد ، نه تمایلات عضویم را

محمد مصباحی

ابو سعید ابی الخیر

دیشب ز پی کلاب میگردیدم در طرف چمن

بژمرده کلی میان گلها دیدم افسرده چو من

گفتم که چه کردی که چنین میسوزی ای یار عزیز ؟

گفتا: که شبی در این چمن خندیدم پس وای بمن !

هر آنکه عشقی در سر و شوری در دل دارد ، هر آنکه بسر وجود پی برده و بر

خالق ذیجود گرویده ، هر آنکه با صفای دل ، جمال حقیقت را در آئینه ضمیر

دیده ، دلباخته ، سر از پای نشناخته و بکوی محبوب شتافته است

مجنون تو کوه را ز صحرا شناخت

دیوانه عشق تو سر از پا شناخت

هر کس بتوده یافت ز خود گم گردید

و آنکس که ترا شناخت خود را شناخت

در سال ۳۵۷ هجری قمری در یکی از قصبات کوچک خراسان بنام میهنه ، کودکی

بدنیا آمد که ابو سعید ابوالخیرش نامیدند و امروز از نوابغ عرفای ایران

بشمار است .

گویند : « در عیوب نفس دیدن و مخالفت هوی کردن ، به نهایت رسیده بود

و در فقر و فنا و تحمل شانی عظیم داشت ، و در لطف و سازگاری آیتی بود خاصه

در فقر ، از این جهت بود که گفته اند : هر جا که سخن از ابو سعید رود همه

دلها را وقت خوش شود . »

کس را ز درون خویش آگاه نکرد

خرم دل آنکه از ستم آه نکرد

و ز دامن شعله دست کوتاه نکرد

چون شمع ز سوز دل سراپا بگداخت

و ز هستی خویش باک مینماید شد

دلخسته و سینه چاک مینماید شد

چون آخر کار خاک مینماید شد

آن به که بخود پاک شوی اول کار

شیخ اجل فریدالدین عطار در وصف او مینویسد : * پادشاه عهد بود بر جمله اکابر
و مشایخ و از هیچکس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که از او ،
و نقل است که درویشی از او پرسید : محبوب را کجا جوئیم ؟ شیخ گفتا :
کجاش جستی که نیافتی ؟

پرسید کسی منزل آن مهرگسل گفتم که : دل منست او را منزل
گفتا که : دلت کجاست ؟ گفتم : بر او

پرسید که او کجاست ؟ گفتم : در دل
شهرت ابو سعید بیشتر از جهت دیگری است غیر از شاعری ، و با اینحال رباعیات
او اگر چه اندکست اما دنیائی لطف و صفا و معنی و ظرافت دارد ، و جهانی
زیبائی و ملاحظت ..

از یم رقیب طوف کویت نکنم و ز طعنه خلاق گفتگویت نکنم
لب بستم و از پای نشستم اما ، این نتوانم که آرزویت نکنم

آن بخت ندارم که بکامت بینم یا در گذری هم به سلامت بینم
وصلت چو بهیچگونه دستم ناید نسامت بنویسم و بنسامت بینم
ابو سعید درویشی بوده دلریش و عرفان کیش ، خوش زبان و شیرین بیان ،
شکسته نفس و مهربان . مال از توانگران گرفته بدرویشان میداد ، صمیمانه
عشق میورزید و عاشقانه عبادت میکرد .

آنی ، که ، ز جانم آرزوی تو نرفت

از دل هوس روی نکوی تو نرفت

از کوی تو هر که رفت دلرا بگذاشت

کس با دل خویشتن ز کوی نرفت

هر گز المی چو فرقت جانان نیست

دردی بتر از واقعه هجران نیست

گر ترك و داع کرده ام معذورم

تو جان منی ، وداع جان آسان نیست !

ابو سعید ابوالخیر از آنجائیکه لازمه زهد و تصوف است ، چنان محو دردوست
گشته و چنان تسلیم رضای او گردیده که بجز از عشق دم نمیزند و بغیر از
محبوب نمیخواند .

وا فریادا زعشق ، وا فریادا ! کارم ییکی طرفه نگار افتادا

کرداد من شکسته دادا ، دادا ورنه من وعشق هرچه بادا بادا !!

عشق آمد و کرد فتنه برجانم بیخت عظم شد وهوش رفت ودانش بگریخت
زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت جز دیده که هرچه داشت برپایم ریخت

افسوس که کس با خبر از دردم نیست آگاه ز حال چهره زردم نمست
ای دوست ! بیاد دوستیها که مراست دریاب ! که تا در نگری کردم نیست

گریم زغم تو زار و گوئی زرق است

چون زرق بود که دیده در خون غرقست

تو بنداری که هر دلی چون دل تست ؟

نی نی صنما ! میان دلها فرقتست .

دی زلف عیبر ییز عنبر سایت از طرف بنا گوش سمن سیمایت
در پای تو افتاد و بزاری میگفت سر تا پایم فدای سر تا پایت

اوحدی مراغه‌یی

سختی میرود بمن کن گوش
جز یکی نیست نقد این عالم
پرده بردار تا ببینی خوش ،
اگر این حال بر تو کشف شود
باز دانی که من چه میگویم
آن شناسد حدیث این دل مست
پیش از آن کز سخن شوم خاموش
باز جوی و بعالمش مفروش
دست با دوست کرده در آغوش
بهری از خیال امشب و دوش
گرت افتد گذر بعالم هوش
که از این باده کرده باشد نوش

شیخ اوحدالدین اوحدی مراغه‌یی فرزند حسین اصفهانی از شعرای معروف عصر مغول است که در اواخر قرن هفتم هجری در مراغه بدنیا آمد

اوحدی مثل غالب شعرای آنزمان پس از انقضای دوره‌ی جوانی و ختم تحصیلات معمولی از مراغه خارج شده بسیاحت پرداخت و در این ضمن بکرمان رفته دست ارادت بشیخ اوحدالدین کرمانی که از مشاهیر عرفای زمان بود داد و مدتی در زمره‌ی مریدان او بسر برد و چنانکه گویند با فخرالدین عراقی همدانی در چله‌خانه‌ی او آسوده بوده است

عشق بر آورده ز جانم خروش
امشب از این کوچه بدوشم برند
در غلطم ؟ یا سخن آشناست
میروم از خود چو همی آید او ،
اوحدی از غایت مستی که بود
من نتوانم ، تو توانی ، بیوش .
گرهم از آن باده دهندم ، که دوش
اینکه مرا میرسد امشب بگوش
کیست که آمد ؟ که برفتم ز هوش
با همه میگفت و نمیشد خموش

مطرب چو بر سماع تو کردیم گوش را
راهی بزن که ره بزند عقل و هوش را

وقتیکه انسان مست باده‌ی محبت می‌گردد ؛ هر چه هست از دست می‌نهد
و بسوی مطلوب میشتابد .

نه گل از بوستان می‌شناسد و نه توان آن دارد که زبان به شرح
داستان گشاید .

مانند پر کاهی که دستخوش سیلابی باشد ، در زیر و رو افتادن ها ، و در
کشاکش تلاطم امواج ، هر چه میکشد دم بر نمی‌آورد ، تا باشد که بسر منزل
مقصود نایل آید . ولی افسوس که آنجا نیز جز حیرت چیزی نیست . زیرا
دیگر او عین مطلوبست و مطلوب عین اوست . با رهایی از خویش ، پرده‌ی
جدایی را بر چیده می‌یابد و از دو گانگی اثری نمی‌جوید .

جز تو کس در جهان نمیدانم .	و ز تو چیزی نهان نمیدانم .
از تو پوشیده حالتی است مرا	که در سستش بیان نمیدانم .
این تویی یا منم ؛ بگو تا کیست ؟	شرح آن کن که آن نمیدانم .
آن چنانم ببویت ای گل مست	که گل از بوستان نمیدانم
با شارت حدیث خواهم گفتم	که غریبم ، زبان نمیدانم .
اوحدی باز در میان آمد	کام او زین میان نمیدانم .
چون پس از عمر ها که گردیدم	راه این داستان نمیدانم

شنیده‌یی که بنالند عاشقان بی دوست ؟

تو نیز عاشقی ، ای اوحدی بنال امشب

وقتی من اختیار دلی داشتم بدست .

عشق آمد و ز دست ببرد اختیار ها .

این دوری از دلدار و فرقت از نگار ؛ با مردم روزگار چه ها که نمیکند ؛
 و چه بلا ها و شکوه ها که بیار نمیآورد .
 کویند کانرا بسرودن غزلهای شور انگیز میگمارد و نویسندگانرا به
 تحریر رسایل شکوائیه و امیدارد .
 اشکهای که از دیده های هنرمندان در ایام جوانی ریخته میشود زبده -
 - ترین آثار هنری را بوجود میآورد ، و ارزنده ترین تابلو هایی را میسازد که
 هر رنگی از آن نشانه ی قطره ی سرشکی است که با صفای امید ترکیب
 یافته باشد .

و تشویش خاطر و اندوه هیجان انگیزی که در مواقع هجران ، روح
 موسیقیدانرا باهتزاز در میآورد ؛ از پنجه ی سحر آفرینش برسیمهای ساز
 می نشیند و بصورت آهنگی جانبخش از آن برمیخیزد .
 باه این مهریار است و این علاقه ی باوست که ثمره اش چنین نبکوست .
 تو مشغولی بحسن خود ، چه غم داری ز کار ما

که هجرانت چه میسازد همی با روزگار ما !!
 چه ساغر ها تهی کردیم بر یادت که ، یکنذر

نه ساکن گشت سوز دل نه کمتر شد خمار ما
 بهر جائی که مسکینی بیفتد دست گیرندش

ولی این مردمی ها ، هیچ نبود در دیار ما ؛
 ز دلبندها آن عالم ، دل ما هم ترا جوید

که از خوبان این گیتی ، تو بودی اختیار ما

ای آنکه یاد من نرود بر زبان تو . از بهر یادتست مرا این زبان که هست
 آنکه از همه ی عالم چشم پوشیده و از میخانه ی محبت ، جام عشق نوشیده ،

قدردت خود را بر اعراض از همه چیز ثابت نموده است .

عملا میگوید : من استطاعت آنرا دارم که با هر آرزویی مبارزه کنم و بامشت استغنا بر سر هر خواهشی کوفته آنرا منکوب سازم .

اما با تمام این نیرو مندی ، ضعیف و نا توانم ، زیرا ، يك امر ، يك چیز ، يك دشمن ، مرا سخت اسیر و گرفتار خویش ساخته است . و آنهم عشق تو است ای محبوب ! پس

نظری کن بمن ای دوست که ارباب کرم

به ضعیفان ، نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقانرا ز بر خویش مران تا بر تو

مال و سر هر دو بیازند و دعا نیز کنند

گر کنند میل بخوبان دل من ، عیب مکن

کاین گناهی است که در شهر شما نیز کنند .

* * *

مکن از برم جدائی ، مرو از کنارم امشب

که نمی شکیبید از تو ، دل بیقرارم امشب

چه زنی صلائی رفتن ؟ که نماید پای رفتن .

چکنی هوای رفتن ؟ که نمیگذارم امشب !

* *

برون شهر با یاران ، شب مهتاب در صحرا

قدح در دست و مطرب مست و ساقی یار ، خوش باشد

سماع مطرب اندر گوش و دست یار در کردن

چمان اندر چمن مستانه فرزین وار خوش باشد

دمادم باده های لعل کردن نوش و نقلش را
 پیایی بوسه ها ران لعل شکر بار ، خوش باشد
 چنین شب گر مجال افتد، که با دلدار بشیمنی
 شب قدر است و شبهای چنین ، بیدار ، خوش باشد
 چه باشد باده و مطرب ، پیرومی بدست آور .
 که هر جایی که این حاضر بود ، ناچار خوش باشد
 مگو ای اوحدی ، جز وصف عشق وقصه مستی
 که هر کو شعر میگویی بدین هنجار ، خوش باشد

* *

اوحداالدین اوحدی ، از آن شب که جمال معشوق را در خواب دید ، قدم از هر
 طریق باز کشید و بجانب منزل عشق دوید . حیران و واله ، نه راهی بکار خود
 برد و نه غزلی غیر از وصف حال گفت .
 میان خواب و بیداری شبی دیدم خیال او
 از آنشب واله و حیران نه در خوابم ، نه بیدارم

* * *

و از آن پس ، دست در دامن خیال دوست زده ، میخواست لا اقل با خاطر او
 خوش باشد .
 او را الهام بخش اشعار دلنشین خود میدانست ، و برای اینکه اثری جاویدان از
 خود بوجود آورد ، میخواست او را در کنار خود نشاند و با تماشای جمال بی-
 مثالش . روح خویش را نیرو دهد تا بر گنجینه های مضامین عالی دست یابد .
 امشب از پیش من شیفته دل دور مرو
 نور چشم منی از چشم من ای نور ، مرو

دیگری از نظرم گر برود باکی نیست

تو که معشوقی و محبوبی و منظور ، مرو !

مستی و مستوری بهم نیکو نباشد دلبرا

یا پیش مستان کم نشین ، یا ترک هشیاری بده

سالی است تا من بوسه یی زان لب تمنا میکنم

اکنون چو فرصت یافتم ، عذری چه میآری؟ بده !

آرزوی جوانی و تمنای مفاذله را ، اوحدی در غزلهای عرفانی با مهارتیکه
مخصوص اساتید است جلوه میدهد .

جان نا توان را سیر سه چهار مست می بیند که آنرا بی اراده بسوی مقصود
خویش میکشانند ، و در مقابل اندوه می نشانند .

پس ، هوس او نیز دست تقاضا دراز میکند و با فلك ستیزه کار به پیکار بر میخیزد
تا شبی او را بر لب شیرین یار گمارد .

دل مست و دیده مست و تن بیقرار مست

جان زبون چه چاره کند با سه چهار مست ؟

(۴)

تلخ است کام ما ز ستیز تو ، ای فلك !

ما را شبی بر آن لب شیرین گمار ، مست

لب بر نگیرم از لب یار کناره گیر ،

گر گیرمش بکام دل اندر کنار ، مست

مطرب از ممانعی و عذری نیست

نفسی وقت عاشقان خوش دار

همی گذشتی و بر من لبث سلامی کرد

سلامت من مسکین بدان سلام ببرد .

اوحدی ، چون دیگر گویندگان عارف ایران ، باده ی استغنا ازعالم مادی می -
نوشت و جامه ی زندانه ی تواضع می پوشد ، و بی منت ، هر کس که بسوی او رود
در اسعاف حاجتش میکوشد .

اوحدی ، چون بلبل غزلسرای گلزار ادب فارسی ، خواجه شمس الدین محمد
شیرازی که بیش از پنجاه سال پس از او ، از فردوس برین ، بدیر خراب آباد
زمین قدم نهاد ، هر چه دارد میخواهد بمی و مطرب دهد ، و گوشه نشین
خرابات عشق گردد .

سجاده و تسبیح را که گاه برای عوام فریبی و تظاهر جلوه میکند ، به می لعل فام
بی ربایی و خاکساری میفروشد ، و خالی از هر پیرایه یی ، ادعای مستی و بی -
خبری میکند . مستی یی که نشانه ی بیخودی اوست ، دراز و نیاز با معبود بی انباز .

عهد زنده جان من بمی ، زان یاساد بسیارش کنم
انگور گر منت نهاد ، من زنده بر دارش کنم .
من مستم از جامی دگر ، افزاده درد امی دگر ،
هر کس که آید سوی من ، چون خود گرفتارش کنم .
سجاده گس مانع شود ، حالیش بفروشم بمی
تسبیح اگر زحمت دهد ، در حال زنارش کنم .
دیر یست تا در خواب شد . بخت من آشفته دل
منهم خروشی میزنم ، شاید که بیدارش کنم

بدکان می فروشان گسرواست هر چه دارم
همه چنته ها تهی گشت و هنوز در خم ام .

مگرم دهند راهی بکلیسای گبران!
که بخانه رفته شب و ، کس نداد ببارم



آنها که چون تو لاله رخی در سرا بود

میلش بدیدن گل و سو سن چرا بود ؟

در پای خود کشی بستم هر دم مرا !

بیچاره عاشقی که بدست شما بود ! !

آنها که غمی بدل نباشد - درد دگران چه می شناسد ؟ و آنکه آرزویی در سر ندارد ، از اندوه دیگران چه خبر دارد ؟ .

بله ، « دلسوخته داند غم دلسوختگانرا » .

آنها یکباره تا بحال دلباخته ی سیاه چشمی سیمین بر نگشته اند چگونه میتوانند بضمیر دلباختگان پی برند ؟ ! ، و کجا میتوانند حلاوت کلام آتشینی را که از خلال تار و پود قلبی حرمان دیده ، بر خامه ی تحریر کشیده ، در یابند ؟ .

ببینید ، انسان باید چگونه در تلاطم آرزو غوطه ور باشد ، و تاچه اندازه در بحران آسمانی عشق گرفتار شود ، که از صومعه و مدرسه بیزار ، و معتکف خانه ی خمار گردد .

آنوقت ، با اینحال دیگر چه جای عیبجویی خرده گیران و نکوهش مدعیان است .

آخر ، آنکه بخاطر نگاری از هر حرفه و کاری بیزاری گزیده که دیگر باطنز و تمسخر ، اصلاح نخواهد شد .

هوست معتکف خانه ی خمارم کرد .

عشق از صومعه و مدرسه بیزارم کرد .

شور و در سر و ، با خلاق زمیبارم گفت

زخمها بر دل و فریاد نمی یارم گـرز

آنکس که دلش بوده باشد	وان دل صنمی ربوده باشد
ما را نکند بهاشقی غیب ،	کاین راقعه آزموده باشد
ای مدعی ، از نکوهش ما	بگذر تو ، که ناستوده باشد

گر کسی در عشق آهی میکند ،	تا نپنداری گناهی میکند .
بیدلی گر میکند سویی نظر .	صنع یزدان را نگاهی میکند .
بادم صاحب‌دلان خواری مکن ،	کان نفس کار سپاهی میکند .
گر بناله خسته بی معذور دار .	زحمتی دارد که آهی میکند .
گر کندرندی نظر بازی ، رواست .	محتسب هم گاه گاهی میکند .

فرش زمر دین بزمین در کشیده اند ،
وانگه بر او ، زگل عالم زر کشیده اند .
دوشیزگان باغ طبقه‌های سیم و زر
بر سر نهاده پیش صنوبر کشیده اند .
شب را و روز را به ترازوی مهر و ماه
در یاب تا چگونه برابر کشیده اند .
با سروشان اگر نه خلافت در ضمیر
این بیدهاز بهر چه خنجر کشیده اند ؟
خرم دل ، آنکسان که درین دم بیاد دوست
چون اوحدی نشسته و ساغر کشیده اند .

بابا طاهر همدانی

مو (۱) آن رندم که نامم بسی قلندر

نه خون آدیرم ، نه مون دیرم ۳ ، نه لشکر.

چو و روز آیه بگردم گردد کیتی

چو ، شو (۴) گردد بخششی وانهم سرا !

از میان سنگهای آرام و بهم فشردۀ ی کوههای همدان ، از آغوش دشتهای با صفا ، و گلگشتهای فرح انگیز این شهر تاریخی ، آوایی گوش جان را نوازش میدهد و انسان را مست حقیقت میسازد .

آوایی که بجز غم از آن نتراید ، و صدایی که مرا آنرا جز عشق نزاید .

بهار آمد ————— بصحرا و در و دشت

جوانی هم بهاری بود و بگذشت .

سر قبر جوانان لاله رویه

دمی که گلرخان ، آیین بگلگشت ! !

این طنین آواز آسمانی و جاویدان شاعر دلسوخته و شوریده ایست که هرگز اثرش از دنیا محو نخواهد شد . شاعریکه اکثر فارسی زبانان اشعارش را بغاطر دارند و در مواقع اندوهناکی ، باز مزمره ی آنها ، دل محزون خود را تسکین میدهند .

یعنی بابا طاهر همدانی . که از فرط پریشانی عریانش لقب داده اند . همانکه خود را اینطور معرفی میکند .

مورا ، نه سر ، نه سامون آفریدند .

پریشونم ، ————— پریشون آفریدند .

پیشون خاطران رفتند در خاک .
مورا از خاک آنان آفریدند .



مو که سر در بیا با نم شو و روز
سرشک از دیده بارانم ، شو و روز
نه تب دیرم ، نه جایم میکنه درد
همی دونم (۱) که نالانم شو و روز

بابا طاهر ، در اواخر قرن چهارم هجری در شهر همدان چشم بدنیا گشود و
تمام عمر خود را با درویشی و فروتنی ، و گوشه گیری و گمنامی بسر برد .
از مقام معنوی و مرتبه‌ی ریاضت ، و صفت تقوی و استغنائی او سخن بسیار است .
ولی آنچه مسلم مینماید اینستکه : بابا طاهر از سخنگویان شوریده و درد -
مندی بوده که ، نغمه‌های روان پرور و پر معنای او تسلی بخش دلم‌های آزردهندگان ،
و صفادهنده‌ی ضمیر تابناک صاحب‌دلان است .

او ، از دل هوسباز و نا آرام ، که هر روز انگیزه‌ای در روح آدمی
ایجاد میکند ، شکوه‌ها دارد و میخواهد با کلام نغز و دلنشین شاعرانه‌ی خود
در پیشگاه خداوند از آن داد خواهی کند .

خدایا ! داد ازین دل ! داد ازین دل !
که مو ، یکدم نگشتم شاد ازین دل .
چو فردا داد خواهان داد خواهند
بگویم : صد هزاران داد ازین دل ! !



دلا غافل ز سبجانی ، چه حاصل ؟
مطیع نفس شیطانی چه حاصل ؟

بود قدر تو افزون از ملا ینک ،
تو قدر خود نمیدانی ، چه حاصل ؟

✱ ✱

مگر شیر و پلنگم، ای دل ای دل !
بموی دایم بجنگی ای دل ای دل .
اگر دستم رسد خونت بریجم (۱)
بوینم (۲) تا چه رنگی ای دل ای دل !

✱ ✱ ✱

میگوید : - چون وفای لاله رخان و گلهزاران بیش از چند صباحی دوام
نخواهد یافت ، پس چه بهتر که روی به محبوب ابدی آوریم .
• موجودی که هرگز بیوفایی نخواهد کرد ، و هیچوقت فراموشکار نیست .
ولی افسوس که مردم قشری و ظاهر بین جهان ، کمتر میتوانند آنرا شناخته
و با آن عاشقانه راز و نیاز کنند .
پس بابا ظاهر اینگونه عشق میورزید ، و بر بیخبری مردم از درد دلش ، و
تنهایی خود در وادی جهان نگران بود .

✱ ✱ ✱

آلاله‌ی کوهساران هفته یی بی
بنفشه‌ی جو کناران هفته یی بی
منادی میكرم شهر و بشهر و
وفای گلهزاران هفته یی بی .

✱ ✱ ✱

کسیکه ره به یدادم بره ، نی
خبر بر سر و آزادم بره ، نی

تمام خـوبرو یان جمع گردند
کسیکه یادت ازیادم بره ، نی .

اگر دردم یکی بودی ، چه بودی
اگر غم اندکی بودی ، چه بودی
بیا لینم طیبی یا حبیبی
ازین هر دو یکی بودی ، چه بودی ؟

او همه چیز و همه جارا مظهر تجلی حق میداند ، و با معشوق صمیمانه راز و
نیاز هـما دارد .

بصحرا بنگرم صحرا تو و ینم بدریا بنگرم ، در یـسا تو و ینـم
بهر جا بنگرم کوه و درودشت ، نشان از روی زیبای تو و ینـم

خوشا آنانکه پا از سر ندونند میان شعله ، خشک و تر ندونند .
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر . سرایی خالی از دلبر ندونند .

گلستان جای تو ، ای نـاز ینم ! مودر گلخن بخاکستر نشینم .
چه در گلشن ، چه در گلخن ، چه صحرا ، چودیده واکرم ، جز تو نوینم

موکه افسرده حالم چون ننالم ؟ شکسته پر و بالم چهـون ننالم
همه گویند : فلانی ناله کمتر ! ، تو آیی در خیالم ، چون ننالم ؟

بابا طاهر عاشق جمال الهی و صفای ابدیست . پریشانی بیرون را بر آرامش
درون ترجیح میدهد ، و بر این شوریدگی خرسند است .

از همه گذشته ، با تمام بی سر و سامانی و پریشانی ، شیفته ی مجلس انس و
 محفل کرم صوفیان و رسته و دلسوختگان بدون پیرایه است ، که گرد هم نشینند
 و بی پروا بساط طرب گسترند و از باده ی حالت سر مست گردند .

☆ ☆

بشو محو رخ مهبساره هستم بروز از درد و غم بیچاره هستم
 تو داری در مکان خود قراری . منم که در جهان آواره هستم !

☆☆☆

چومو ، يك سوته دل پروانه یی ، نه بعالم همچو مو ، دیوانه یی نه
 همه ماران و دوران لانه دیرن من دیوانه را ویرانه یی نه

☆☆☆

بوره سوته دلان کردهم آییم سخن واهم کریم ، واهم بنا لیم .
 ترازو آوریم غمها بسنجیم هر آن غمگین تریم ، وزین تر آییم .

☆☆☆

نوا ی ناله ، غم اندوخته دونه عیار قلب خالص بوته دونه
 بوره سوته دلان واهم بنالیم ، که قدر سوت دل ، دلسوته دونه

☆☆☆

دگر شود که موجانم بسوجه گریبان تا بدامانم بسوجه
 برای خاطر يك سبز رنگی از آن ترسم که ایمانم بسوجه

☆☆☆☆

☆☆

☆

جامی

گفتی : - بگوی عاشق و بیمار کیستی ؟ .

من عاشق تو ام . تو بگو : یار کیستی ؟

بستی میان بکینه ، کشیدی زغمزه تیغ

جانم فدات ، در پسی آزار کیستی ؟ .

من باغم تو ، یار بعهده و وفای خویش

ای بیوفا ! تو یار وفادار کیستی ؟ .

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق

اندیشه کن ، بین که گرفتار کیستی !

در سال ۸۱۷ هجری قمری ، در محل خرچرد ولایت جام خراسان طفلی قدم

بعرصه ی وجود نهاد ، که جدش شمس الدین دشتی اصفهانی بوده است .

و این مولود همانست که امروز بنام مولانا عبدالرحمن جامی ، چون کوکبی

درخشان در آسمان ادب ایران نمایان است .

پیش از آنروزی که گردون خاک آدم می سرشت

عشق در آب و کلم تخم تمنای تو کشت

بای تا سر جمله لطفی ، گویی استاد ازل

طینت پاکت نه ز آب و گل ، زجان و دل سرشت

جامی . از گویندگان مشهور است که در زمان حیات نزد اکابر و اماثل معاصر

خویش محترم بوده ، و همه کس مصاحبتش را مفتنم می شمرد ، چه سر تا پا

لطف و صفا ، و عاری از هر گونه ریب و ریا بوده است .

این کاسه که بی تو بلب می آرم نبی از پی شادی و طرب می آرم .
چشم سیه تو روزمن کرده سیاه . روز سیه خویش بشت می آرم .

قصه‌ی عشق تو ، جامی زکسان چون پوشد ؟
چهره گو یاست ، اگر چند زبان خاموش است .

اگر زندگی را لذتی باشد در سایه‌ی محبت است ، و اگر دوران حیات را
مسرتی باشد ، در کوی طریقت است . آنجا که عشق است ، گو : هیچ مباد .
و آنجا که هیچ است گو : عشق منزل کناد .
چند بد یوانگی طعنه‌ی جامی زنی ؟

از غم تو ، ای پری ! کیست که دیوانه نیست ؟

مرا کار از غم عشق تو زار است
دلم رفتست و جان نزدیک کار است .

اگر از سینه‌ی پرسی ، درد ناکست
و گر از دیده گویم ، اشگبار است

تو گشتی از قرار خویش لیکن ؛
مرا آن بیقراری بر قرار است ..

بادی آرزو در کام همه ریخته است . همه مستند و جمله زمستی میرقصند .
ولی من ؟ . من در این میخانه ، نه باده دیدم و نه پیمانه ، تنها بتی دیدم جانانه ،
لیلی نامش کردم و دل بدامش افکندم .

بر زبانم نام لیلی تا بچند ؟ در ضمیر مهر لیلی تا بکی ؟
دیگران ازخم می مستند و من مست لیلی ام ، نه خم دیدم ، نه می

آنکه بعشق معرفت یافت از خود ییگانه گشت ، و آنکه در بازار محبت از
خود گذشت ، مطلوب جانانه گشت . از همه گذشته ، جامی خواستار یار است
و طالب اوست ، که زندگی بی دوست ، نه نیکوست .

شب همه شب درین اندیشه که فرداش کجا یابد ؟ ، و چون دیدش ، چه
گویدش ؟ .

دل من که بس مبتلا بینمش ز عشق تو در صد بلا بینمش
شب تیره هر کس بفکری و من ، در آن غم که فردا کجا بینمش ؟
دل ازوی نگه داشتن مشکل است که شکلی عجب دلر با بینمش .
از آن گشت ییگانه جامی ز خویش

که با درد عشق آشنا . بینمش

ساقی بیا و باده ده ، اکنون که فرصتست !
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشمم بروی شاهد و گوشم بیانك چنك :

ای پند گو ، برو . که نه جای نصیحت است .

جامی ، ز خانقاه و مدرسه میگریزد ، و در سلك مستان میخانه می آویزد ،
تا عربدی دلنشین درد نویشان قلبش راسکون بخشد ، و نوای ملکوتی نی روحش
را نوازش دهد .

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
 سر نیاز من و آستان میخانه
 صدای ذکر ریائی نمیدهد ذوقی
 خوشا نوای نی و نعره های مستانه

کجاست ساقی پیمان شکن ؟ . که بفروشم
 متاع توبه و تقوی ، یک دو پیمانه

* *

بهر کس دارد آن چشم التفاتی ،
 بهال ما چرا بی التفات است ؟ .

زکات لب بده ، ای نامسلمان !
 که یک رکن از مسلمانان زکات است .

* * *

گفتم : نکنم میل جوانان چو شوم پیر .
 فریاد ! که چون پیر شدم ، حرص فزون شد .
 جامی بسال ۸۹۷ در هرات ، هنگام نماز پیشین دنیا را بدرود گفتم و همانجا
 بخاک سپرده شد .

گر نگشتم کشته ی تو ، کاش باری بعد مرگ
 بهر گور کشتگان ، خاک من سازند خشت .



حافظ

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست
نرگش عریده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب ؛ دوش ؛ بیالین من آمد بنشست •
سرفرا گوش من آورد و بآواز حزین
گفت : کای عاشق شوریده ی من خوابت هست ؟
عاشقی را که چنین باده ی شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست •

* * *

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد •
نقش هر پرده که زد ، راه بجایی دارد •
عالم از ناله ی عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرحبخش نوایی دارد •

* *

در باره ی خواجه شمس الدین محمد حافظ سخن زیاد گفته شده و کتاب زیاده نگارش یافته ، ولی در حقیقت کنجکاوی در زندگی خصوصی بزرگانی چون او ، خلاف ذوق سلیم و اصل زیبا شناسی است ، و بهتر آنستکه ما آنها را در موکب همایونی فکر و ادب ، و در فلك جذبه و حالشان تماشا کنیم •
ستاره ی زهره را از دور دوست میداریم . نور خندان و درخشنده ی او ، از سطح کمره ی زمین زیباست . حافظ را نیز باید در اشعار او جستجو کرد . در آنجا زیباست و در آنجا درخشان است ، و در آنجا صورت ایده آلی بشر است •

بما چه که پسر کی بوده است ؟ . او فرزند فکر خود ، و زاده ی قریحه ی تابان خویش است .



به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش

که نیستی است سر انجام هر کمال که هست .
ما حافظی را می شناسیم که بر آتش آرزو ، با اینگونه گفته های حکمت آمیز
آب خنک میپاشد . حافظی که اعصاب ناراحت ما را با زمزمه های ملایم خود
آرامش میدهد و بر سر نفس حرص هشت استغنا میزند .

- بشنو این پند که : خود را زغم آزاده کنی .
- خون خوری گر طلب روزی ننهاد کنی .
- آخر الامر ، گل کوزه گران خواهی شد .
- حالیا فکر سبو کن که بر از باده کنسی !



فائش میگویم و از گفته ی خود دلشادم :

- بنده ی عشقم و از هر دو جهان آزادم .



- بیا ، تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم !
- فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم !
- یکی از عقل میلافد ، یکی طامات میافند .
- بیا ، کاین داوریهما را بسوی داور اندازیم .

سخن رانی و خوش خوانی نمیورزند در شیراز

بیا حافظ ، که تا خود را بملک دیگر اندازیم .

گاهی فراخنای جهان بر شخص تنك میگردد. فروغ گرم زندگانی
منحصراً از يك روزن میتابد ، و غفلتاً آن روزن نیز بسته میشود .

در صد ها حالت نا مرادی ، زندگی با همه ی پهنای ، تنك و تاریك و تحمل
نا پذیر میشود . شخص رنج می برد و در مقابل چشم خود صد ها هزار بشر
دیگر را آسوده و فارغ البال می بیند که معنی درد و بدبختی را نمی فهمند .
همه ی این حالت ها در يك بیت خواجه چنان مصور است ، که آدم را بیش
از هر داری مسکنی آرامش میدهد .

شب تاریك و یم موج و گردابی چنین هایل ،

کجا دانند حال ما ، سبکباران ساحل هیا ؟

☆ ☆

دوش می آمد و رخساره بر افروخته بود .

تا کجا باز دل غمزده یی سوخته بود ؟

رسم عاشق کشی و شیوه ی شهر آشوبی

جامه یی بود که برقامت او دوخته بود

گرچه میگفت که : زاریت بکشم ! . میدیدم ،

که نهانش نظری با من دلسوخته بود .

☆ ☆

فرشته نمیداند عشق چیست . حافظ دیگر توضیح نمیدهد که چرا . و اشاره یی

هم یابین نکته نمیکند که لوازم این کار در وجود وی تعبیه نشده است ، و از
این رو نباید بخود بنازد .

این گناه . گناه عشق از مختصات فرزند آدم است . ارئی است که پدرش وقتی
روضه ی رضوان را بدو گندم بفروخت برای او خرید .

فرشته عشق نداند که چیست ، قصه مخوان ،

بیاز جام و شرابی بغاك آدم ریز .

فدای پیرهن چاك ماهر و بیان باد

هزار جامه ی تقوی و خرقه ی پرهیز .

فقیر و خسته بدرگاہت آمدم ، رحمی !

که جز ولای توام هیچ نیست دست آویز .

میان عاشق و معشوق هیچ حسی نیست

تو خود حجاب خودی حافظ ، از میان برخیز .



حافظ قصاید طولانی در وصف بهار نگفته ، بساط زمردین بردشت

نگسترده و از قطرات باران ، الماس و لؤلؤ بر باغ و بوستان نباشیده است .

ولی آمدن گل و بهار ! او را دیوانه میکرده .

نسیم بامدادی مشام او را از رایحه های عشق انگیز پرمی ساخته ، هوای فرحبخش

او را بیاد نازنینی میانداخته است که برویش می کلگون نوشد .

با همه فقر و تنگدستی مصمم بوده است از اولین وجهی که بدست آرد بساط

عیشی بسازد . و هنگامیکه هوای می و مطرب بسرش میزده حاضر بوده است

همه چیز خود را بفروش برساند . حافظ

دو یار زیرك و از باده ی کهن دو منی

فراغتیی و کتابیی و گوشه ی چمنی

میخواهد



قرار بخش دل بقرار من باشی .

هزار جهد بکردم که یار من باشی

انیس خاطر امیدوار من باشی .

چراغ دیده ی شب زنده دار من کردی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند گرت زدست بر آید نگار من باشی
 من این مراد بینم بخود که ، نیمه شبی بجای اشك روان در کنار من باشی ؟
 من ارچه حافظ شهرم ، جوی نمی‌ارزم . مگر تو از کرم خویش یار من باشی .



حافظ زیباییها و خوشیهای زندگی را خوب درك میکند و لذت میبرد .
 و صورت مخوف مرك در برابر چشمانش مصور است و رنج میکشد .
 آن بالا بر فراز آن تبه‌ی روشن ، آفتاب هست . گرمی حیثیات هست ، امواج
 رنگارنگ آرزو و امید هست ، غوغای نشاط انگیز زندگی هست و لی از دسترس
 مادور است و مارا بدان فردوس برین راهی نیست .
 بنا برین روح آرزو مند خود را با شعر حافظ تسکین میدهیم و از او پیروی
 میکنیم .

کنونکه در چمن آمد گل ، از عدم بوجود
 بنفشه در ق——دم او نهاد سر بسجود .
 بنوش ج——ام صبحی بناهی دف و چنك
 بیوس عجب ساقی بنغمه‌ی نی و عود .
 بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنك
 که همچو دور بقا ، هفته‌ی بی بود معدود .
 زدست شاه——د نازك عذار عیسی دم
 شراب نوش و رهاکن حدیث عاد و نمود .



اگر غم لشکر انگیزد ک——ه خون عاشقان ریزد
 من و ساقی ، بهم سازیم و بنیادش ب——سر اندازیم .

چو در دست رودی خوش ، بزن مطرب سرودی خوش
 که دست افشان غزل خوانیم و باکوبان سر اندازیم .

☆ ☆

ساکت باشید ! آرام بنشینید . مخرو شید ! آهسته قدم بر دارید ! اینجا
 مجالس بزم و محفل انس مولانا شمس الدین محمد حافظ است .
 امشب میهمان دارد . میهمانی عزیز و عزیزی گرانمایه . بغاطر او جشن گرفته
 است . از آمدن محبوب بمنزل خود دلشاد است و با دیدن روی سعادت ، از
 هر اندوه آزاد .

امشب نهال عشق بر آورده و او را از بخت خویش بر خور دار کرده است .
 طالع بیدار دارد و میخواست سر پوش از طبق حقایق بر دارد ؛ و بشکرانه ی
 این توفیق گوهر سخن افشاند .

که آمد نهال گهان دلدارم امشب	تعالی الله ، چه دولت دارم امشب
بحمد الله نکو کردارم امشب	چو دیدم روی خوش سجده کردم
ز بخت خویش بر خور دارم امشب	نهال صبرم از وصلش بر آمد
که سر پوش طبق بر دارم امشب	بر آن عزمم که گر خود می رود سر
ازین شوری که درس دارم امشب	همی ترسم که حافظ محو گردد

☆ ☆

درویشم و گدا و برابر نمیکنم
 پشمین کلاه خویش بصدتاج خسروی .

می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد .
 بعد از تو ، خاک بر سر اسباب دینوی .

☆ ☆

بکام تا نرساند مرا لبش ؛ چو ن نی
 نصیحت همه عالم ، بگوش من ، باد است .

در اندرون من خسته دل ندانم کیست؟

که من خموشم و او در غمان و در غوغاست .

دل ز پرده برزق شد ، کجایی ای مطرب !

بنال هان ! ، که ازین پرده کار ما بنواست .

میگویند حافظ خوب شعر گفته و غزل نیکو ساخته است .

چه اشتباه بزرگی !! .

حافظ کجا میتواندست شعری بگوید ؟ یا مگر اینها که در دیوان اوست شعر

نظم دارد ؟ .

اینها افسون است . اینها گرانبها ترین آثار قدرت یک طبع سحر است ، و

اینها ارجمند ترین ذخایر ذوق و هنر ، و ارزنده ترین ظرایف استعداد عالم

امکان است .

فرشته ی بهشتی و موجودی ملکوتی از فراز آسمانها ، از آنجاییکه

فردوس برین قرار دارد ، و از آنجاییکه روح دلدادگان بهم می پیوندد ، با

ناشیگری آدم در این دیر خراب آباد آمد و دست باین معجزه زد . بلی ،

ایشان رشحات یک روح خدایی است ، که ما مردم دنیا آنرا حافظ نامیده ایم .

بارها گفته ام و بار دگر میگویم

که : من دلشده این ره ، نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند

آنچه استاد ازل گفت : بگو . میگویم ،

من اگر خارم ، اگر گل ، چمن آرای هست

که از آن دست که می پروردم میرویم .

دوستان ! عیب من بیدل حیران مکنید !

کـوهری دارم و صاحب نظری میجویم

جذبه‌ی عشق تنها بر کسی اثر میکنند که بارقه‌ی محبت از ناصیه‌اش لعلان، و رقت شیدایی در عروقتش جریان داشته باشد .

کسیکه تار و پود وجودش در برابر زیبایی بخروش آید و کسیکه طغیان روح او را از قید هر تظاهری برهاند .

کسیکه پرورده‌ی آب و خاک شیراز بوده و دلدادگی شاخه نبات باشد .
آنوقت میدانند این جذبه با او چه میکند .

اورا ۱ حافظ میسازد که الهه‌ی شعر و ادب بر وجوهش بنافذد .
حافظی که موسیقی از شعرش الهام گیرد و هنر از کلامش تکامل پذیرد .
زیرا تنها اوست که دل می برد و روح می بخشد .

برو ای طبیبم از سرا ، که خبر ز سر ندارم

بخدا رها کنم جان ، که ز جان خبر ندارم .

بعیادت قدم نه که ز بیخودی شوم به —

می ناب نوش و ، هم ده ، که غم دگر ندارم .

ز زرت کنند زیور ، بزرت کشند در بر

من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم ؟ !

بمن از چه می پرستم مدهید می ، که مستم !

میرید دل ز دستم ، که دل دگر ندارم .

☆ ☆

خدا را ای نصیحت گو ، سخن از مطرب و می گو !
که نقشی در خیال ما ازین خوشتن نمیگیرد

✱

ای وای ! ! تا کی نصیحت ؟ . چقدر اندرز ؟ .
آخر برای دلیکه بجز مهر مه رویان برای دیگر هوس نکنند ؛ برای

کسی که با زبانی آتشین ، چون شمع ، در گریه می خندد ، و برای صید یکه
شکار چشم مست زیبایی گشته ، نصیحت و اندرز گره یی نمیگشاید . باید برای
او سخن از مطرب و می بمیان آید . (۱)

دلم جز مهر مه رویان ، طریقی بر نمیگیرد .

زهر در میدهم پندش ، ولیکن در نمیگیرد . .

... میان گریه میخندم ، که چون شمع اندرین مجلس

زبان آتشینم هست ، اما در نمیگیرد . .

سر و چشمی بدین خوبی ؛ تو گویی : چشم از او بر گیر ؟ !

برو ، کاین و عظمی معنی مرا در سر نمیگیرد .



(۱) - بعضی از مطالب این قسمت با استفاده از کتاب نقشی از حافظ نوشته شده است .

خاقانی

عشق تو چون در آید ، شور از جهان بر آید .

دلها در آتش افتد ، دود از میان بر آید .

در آرزوی رویت ، بر آستان کویت

هر دم هزار فریاد از عاشقان بر آید .



سرهای سر اندازان ، در پای تو اولیت

در سینه ی جانبازان ، سودای تو اولیت

خواهی که کشی یاری ، آن یار منم ، آری !

گر کشته شوم باری ، در پای تو اولیت

تا تو ، پیری مانی ، شیدای توام . دانسی ؟

بك شهر چو خاقانی ، شیدای تو اولیت



حكيم افضل الدين بدیل متخلص بخاقانی از ستارگان تابناك ادبیات

فارسیست که آسمان فرهنگ کشور ما را بوجود خود زینت داده است .

خاقانی فرزند علی نجار ، در قرن ششم میزیسته ، و برای همیشه ادبیات

میهن ما را سر بلند داشته است .

اشعار آیدار و قصاید استوار ، غزلهای نفز و مرا نی جانگداز این

شاعر بزرگ که از زندگانی سراسر اندوه او حکایت میکند ، نظر محققین شرق

و غرب عالم را بخود جلب نموده ، و بر تفاخری که او در اغلب اشعار خود

میکند مصداق بخشیده است .

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا .

در جهان ملک سخن رانی مسلم شد مرا .

☆ ☆

چه کرده ام بجای تو ، که نیستم سزای تو ؟ .

نه از هوای دلبران بری شدم برای تو ؟ !

مکن خراب سینه ام ، که من نه مرد کینه ام .

ز مهر تو بری نه ام ، بجان کشم جفای تو .

مرا ز دل خبر رسد ، ز راحت من رسد .

سحر گهی که در رسد نسیم دلگشای تو .

☆ ☆

تا چند ستم رسیده باشم ؟ . چون سایه ز خود رمیده باشم ؟

لب بسته ، گلو گرفته ، چون نای ، نالان و ستم رسیده باشم ؟ .

انصاف بد ، چرا انصاف ؟ کائنات ز کس ندیده باشم !

☆ ☆

شب آرام آرام پیش میآید و بر فروغ فرخنده ی روز پرده ی ظلمت فرو
میگشدد .

آوای کلا خاموش میشود و زمزمه ی زندگی آهسته تر بگوش میرسد .
افراد خانواده ها گرد هم جمع شده و با نوازشها و مهر با نیا ، خستگی
روزانه را از دوش هم بر میدارند .

نظم و آرامش منزل ، نگاههای محبت باز همسران ، و شیرین زبانیهای
فرزندان ، هر اندوهی را از دل آنان می زداید و مفهوم واقعی سعادت را
روشن میسازد .

ولی آیا ، آن بینواییکه فاقد این سعادت است در چه حالت است ؟ . آتکه

با غم تنهایی در اشك دیده و آه جگر تاب غرقابست ، آنكه از فرط اندوه
 بسته آمده ، و از ترس بیکسی ناله و افغان را بفریاد رسی برگزیده ، آیا این
 شب تیره را چگونه بسر می برد ؟ و آن دلسوخته بیکه از لطف و محبت محض
 آفریده شده ، ولی در زندگی بجز بی مهری ندیده ، آن گوشه نشین افسرده -
 - بیکه در برابر خدمتها و فداکاریهای خود ، دشمنی و تحقیر از مردم دیده ، آیا
 در دلش چه غوغاییست ؟

بهتر نیست از زبان خودش بشنویم . . ؟
 راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب !
 کو همنفسی تا نفسی رانم ازین باب ؟
 بی همنفسی ، خوش نتوان زیست بگیتی .
 بی دست شناور نتوان رست ز غرقاب
 امید وفا دارم . هیاهات که امروز
 در گوهر آدم بود این گوهر نایاب !
 جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
 جز سایه کسی همدم من نیست ز اصحاب



بزبان چرب جا نا ، بنواز جان مارا
 بسلام خشك ، خوش کن دل نا توان مارا
 ز میان بر آر دستی ، مگر از میا نجی تو
 بکران برد زمانه غم بیکران مارا .



روز و شب از پی هم میگذرند و بانور و ظلمتیکه بر جهان می آفکنند بهما
 نیشخند میزنند .

زمانی باحرارت وچندی با برودت ، مادا بیازی گرفته و بر فدا از فلک ،
تندر آسا قهقهه میزنند و از شوق اشك میریزند .

ما نیز بر این بازیگرها تسلیم شده و بی خیال سرگرم تماشا هستیم . هم -
آهنك با طبیعت شادی میکنیم ، وغافل از هراندیشه « دست افشان و پای کوبان
سر خوش و مست و غزلخوان » میشویم .

برای اینکه دست کمی از ایام کج خرام نداشته باشیم ، دیگر انرا می -
آزاریم تا بهتر بخندیم ، وضعیفانرا زیر پا میگذاریم ، تا بیشتر بهوا پیریم .
ولی تنها موجود یکه در کلیه ی امور ازین مناظر رنج می برد ، و با
دیده ی تأسف بردنیامی نگرد شاعر است .

شاعر خردمند است که ازین شادیهای زود گذر و زندگیهای پر شور و شر
حذر نموده و صمیمانه بحال مردم جاهل دلسوزی میکند .



مایه زهر است نوش عالم را ،	میوه مرگست تخم آدم را
صبح محشر دمید و مادر خواب .	با نك زن خفتگان عالم را .



دل ز راحت نشان نخواهد داد	غم خلاصی بجان نخواهد داد .
گیتی اهل وفا نخواهد شد .	شوره آب روان نخواهد داد .
از زمانه بترس خاقانی !	که زمانه زمان نخواهد داد .



از قطعات مؤثر خاقانی که بانهایت استحکام و زیبایی آكه دارد ، حزن و
اندوه از آن می بارد ، و بیش از هر چیز تأثر و تألم شاعر داغدار را كه از
مرك جگر گوشه ی عزیزش در سوز و گداز است آشكار میسازد ، مرثیه ی غم -
انگیز است كه در تعزیت فرزند دلبندهش سروده است . . .

درباره ی تعریف این مرثیه جگر سوز دیگر قلم من پیش نمیرود، واشگی
 که دیدگانم را فرا گرفته است نمیگذارم صفحه ی کاغذ را درست ببینم، پس
 همینقدر از شما می پرسم که :- آیاممکن است صاحب دلی این ایات پر شور را
 بشنود و متأثر نشود ؟ .

صبحگاهان سرخ و نین جگر بکشایید
 زاله ی صبحدم از نرگس تر بکشایید
 دانه دانه گهر اشک بیارید، چنانك
 گره ی رشته ی تسبیح ز سر بکشایید
 بر وفای دل من ناله بر آرید، چنانك
 چنبر این فلك شعبده گره بکشایید
 نمازینان منا !! مرد چراغ دل من ! .
 همچو شمع، از مرثه خوناب جگر بکشایید .
 خبر مر ك جگر گوشه ی من گوش کنید
 شد جگر چشمه ی خون، چشم عبر بکشایید .
 شد شکسته کمرم ! دست بر آرید ز جیب
 سر زنان، ند به کنان، جیب و کمر بکشایید
 مادرش بر سر خاکست بغون غرق و، ز نطق
 دم فرو بست، عجب دارم اگر بکشایید .
 این توانید که، مادر بفراق پسر است،
 پیش مادر سر تابوت پسر بکشایید ؟ ... !!
 پدر سوخته، در حسرت روی پسر است
 کفر از روی پسر پیش پدر بکشایید ! .

از پستی دیدن آن داغ که خاقانی راست

چشم بند امل ، از چشم بشر بگشایید . . .

✱ ✱

آیا با این همه اندوه که خاقانی در سر داشته است از عشق نیز خبر داشته است ؟
آیا دل او هم در آرزوی ماهوشی می تبیده ، و پریشانی خاطرش از محو شدن
در آشفتنگی کیسوان محبوبی است ؟ *

یعنی میگوید عشق میتواند ازورای مصائب (۱) جانکاه نیز خودنمایی کند ؟
بله ، اینطور است ، عشق در هر حالت که باشد خود را ظاهر خواهد کرد
و اگر خطا نکنم باید بگویم که : عشق است که سعدی و حافظ می آفریند . و
عشق است که بغاقانی کلام می آموزد . و از همین جهت است که افضل الدین -
بدیل می خواهد از همه عالم کناره گیری کند و عشق دلجویی را بجان برگزیند .
از همه عالم کران خواهم گزید .
عشق دلجویی بجان خواهم گزید .

دولت يك روزه در سودای عشق
بر همه ملك جهان خواهم گزید *

چشم من دریای گوهر هست ، لك ،
گوهری بیرون از آن خواهم گزید .

داستان شد عشق مجنون در جهان
از جهان این داستان خواهم گزید

گر نیابم یار ، باری — امید
هم نشین غمیشان خواهم گزید *

گوشه یی از خلق و کنجی از جهان
بر همه کنج روان خواهم گزید *

۱ - مصائب بمعنی سختیها ، از (مصعب) است



دردیست مرا بـدل ، دوایم بکنید •
 گـرد سر آن شوخ فدایم بکنید !
 دیـوانه ام و روی بصحرا دارم
 زنجیر بیارید و پیاپی بکنید •



رحم کن ، رحم ! ، نظر باز مگیر !
 لطف کن لطف ! . خبر باز مگیر ! ! •

گـرد بـمستی سخنی گفتم و رفت
 سخن رفته ز سر باز مگیر •



صفتیست حسن او را که بوهم در نیاید
 روشیست عشق او را که به گفت بر نیاید •
 زلبش نشان چه جویی ؟ ، زدلم سخن چه رانی ؟
 نشنیده یی که کس را زعدم خبر نیاید ؟ . . .
 دل و دین فداش کردم ، بگرشمه گفت : ننی نی !
 سرور ز نثار ماکن ، که چنین بسر نیاید . •



جان پیشکشت سازم اگر پیش من آیی
 دل ، روی نمایت دهم ، ارروی نمایی

خستی دل خاقانی و روزیش نپرسی :
 کای خسته ی پیکان من آخر تو کجایی ؟ •



وقتی که چشم بدیوان خاقانی میکشاییم و کوش جانرا با نغمه های شورانگیزش

آشنا میسازیم ، بزرگی مقام علمی و معنوی او در میان کلام متین و سخن شیوایش
طوری جلوه گر میشود ، که دل ، بی اختیار بروح بزرگوارش درود می فرستد .
خاقانی شروانی سرافراز کننده ایران بوده است ؛ زیرا آثار او از حیث لطافت
معانی و جزالت ترکیب در ادبیات فارسی کم نظیر است .

✱ ✱

هر روز بهر دستی رنگی دگر آمیزی
هر لحظه بهر چشمی شوری دگر انگیزی

صد بزم بیارایی هر جا که تو بنشینـی
صد شهر بیاثوبی ، هر کجا که تو برخیزی

✱ ✱

دین دامگه ارچه همدم ندارم	بحمد الله از هیچ غم ، غم ندارم
ندارم دل خلق و گدراست خواهی	سر صحبت خو یستن هم ندارم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت	که از هیچ مخلوق همدم ندارم

✱ ✱

بر دیده ی من خندی ، کاینجا زچه میگیریم ؟ ؟
خندند بر آن دیده ، کاینجا نشود گریان ! . . .

هنگامیکه خاقانی از کنار خرابه های مداین میگذرد ، عظمت شکفت
آور این ویرانه ها که بیننده را بیاد افتخارات گذشته ی ایران میاندازد ، و
تعصبات میهنی این شاعر حساس ، دست بهم داده و آتش درو نیش را سخت دامن
میزند .

خاقانی ، وقتی که با چشم خود آثار فجایع روزگار را دید . مشاهده کرد
که دست بیداد گر ایام ، با کاخ عدالت پرور خسروان چه ظلمی روا داشته
است ، و دید که بارگاه پادشاهان بزرگ ساسانی ، که پشت سلاطین روزگار از

شنیدن نامش بلرزه می افتاده ، منز لگه بوم بد شکون گردیده ، عجوزه ی
 پتپاره ی دورانرا بیاد دشنام گرفت و قصیده یی ساخت که تا ابد مردم خردمند
 برای عبرت خود ازدنیا ، درگوش دل خویش زمزمه میکنند ، و آمل نا انجمیده
 را سکون می بخشند .

هان ابدل عبرت ین ، ازدیده عبر کن (۱) هان !

ایوان ————— داین را آینه ی عبرت دان

... که که بزبان اشك آواز ده ایوان را

تا بو که زگوش دل پا سخ شنو ی ز ایوان

دندانه ی ————— قصری پندی دهدت نو نو

پند سر دندانه بشنو ز ————— دندان

گوید که : تواز خاکی ، ماخاك تویم اکنون

گامی دو سه برمانه ، اشکی دوسه هم بفشان

از نوحه ی جفد ، الحق ماییم بدرد سر

از دیده گلایی کن ، درد سر ما بنشان .

✱ ✱

دلهـواز ————— یمار شما یید همه	بهر بیمار نوازی ، بمن آید همه
من کجایم ؟ ، خبرم نیست . که مست خطرم	گر شما نیز نه مستید کجایید همه ؟
همه بیمار پرستان ز غم سیر شد ند	آنکه این غم خورد امروز شما یید همه
بدر و مادرم از پای فتادند ز غم	شما دست زدم کاهل وفاید همه
بمنی و عرفاتم ز خدا در خواهید	که هم از کعبه پرستان خدایید همه
آه کامروز تبم نیز و زبان کند شدست	تب بیند بد و زبانه بکشاید همه

۱ - در بعضی از کتابها «نظر کن» است

بوی دارو شنوم ، روی بگردانم از او . هر زمان شربت نو ، در مفرزاید همه ،
 روز خون ریز من آمد ز شیخون قضا خون بگیرد که در خون قضااید همه
 فزع مادر و افغان پدر سود نداشت برفغان و فزع هر دو گوايید همه
 من چو شمع و گل اگر میرم و خندم چه عجب که شما بلبل و پروانه ، مرايید همه
 جان بفردا نکشد درد سر من بکشید يك امرو ز من سیر میایید همه



میگویند کیرابی سخن و بکتور هوگو ، و حزن کلام لامارتین . در عالم ادب
 بی نظیر است . ولی آیا کسی بذخایر گرانبهای ادبیات ایران هم بادیده‌ی تحقیق
 نگریسته است ؟ ، و آیا آنانکه برای موشکافی و ارزیابی ادبیات در آثار منظوم
 فارسی دست بتحقیق زده اند ، خود ، شم آنرا داشته اند که از لطایف این زبان
 شیرین ، و بدایع نفز و دلنشینش بهره مند گردند ؟ .

کدام کلامست که با شکوائیه های مسعود سعد برابری کند ؟ . و کدام
 سخن است که در مقابل مرثی جانگداز خاقانی آب نشود ، و به مقارن خود
 اعتراف نکند ؟ ! .

اینجا مجال مقایسه‌ی ادبیات شرق و غرب نیست ، اما نباید فراموش کرد که
 آنچه را سخن سرایان بزرگ فارسی سروده اند از روی ادراک و احساس بوده
 است . نه صرف خیال . و خیال با ادراک پهلو نتواند زد .

اگر پدري جگر گوشه‌ی خود را در بستر مرگ ببیند چگونه متأثر میشود ؟ .
 و اگر جوانی کام ناگرفته هستی خود را در کام لیب تب در یابد ، با چه
 زبانی از دیگران یاری می طلبد ؟ .

اینهاست از جمله مواردی که بنام زندگانی ، یک عمر ، حکیم خاقانی را
 بازیچه‌ی خود قرار داده و روح آنرا گداخته اند ، و مسلم است که از فردی چنین
 آزرده خاطر جز کلامی شور انگیز نشاید .

ممکن است بر نوشته ی من خرده بگیرند که : چرا زبان قلم را بغم
میکشانی ؟

ولی باید بگویم که : - غم بود که قلم بدست من داد . گذشته ازین ،
چگونه میشود ایاتی را که هر لفظش با قطره ی اشک ازدرون حکیمی دلسوخته
بر خاسته است نادیده گرفت ؟ .

آیا بی انصافی نیست که ازین اشعار صرف نظر شود ؟ .

سر تا بوت مرا باز گشایید همه

خود ببینید و بد شمن بنمایید همه

بس بگویید ز من با پدر و مادر من

که چه دلسوخته و رنج هباید همه

بدرود ای پدر و مادرم ، از من بدرود !

که شدم فانی و در دام فنا یید همه

خاک من غرقه بخون گشت مگر یید دگر

بس کنید از جزع اهل جزایید همه

ای طیبان غلط گوی ، چه گویم که شما

نا مبارک دم و نا ساز دوایید همه

ای حکیمان رصد بین خط احکام شما

همه یاره است و شما یاره سرایید همه

☆ ☆

مجوی اهل ، کامروز جایی نیابی

درین منزل اهل وفایی نیابی



خید_____ام

بـا باده نشین که ملک محمود اینست
وز چنك شنو ، که لحن دود اینست
از نامـده و رفته ، دگر یاد مکن .
حالی خوش باش ، که مقصود اینست .

✧ ✧

ابوالفتح عمر بن ابراهیم ، از اعظم شعرا و افاضل حکمای ایران است که
بعهد سلجوقیان در نیشابور متولد گردید .
تخلص وی خیام بوده و در اکثر علوم عصر خود مهارتی بسزا داشته است .
ولی شهرت عمده ی او بواسطه ی رباعیاتی است که نشانه ی نظر بلند و فکر ارجمند
او است .

بنا بگفته ی بعضی از اساتید فن شماره ی رباعیهای مسلم خیام از هفتاد و
پنج تجاوز نمی کند . ولی با همین قلت عدد کثرت معنایی را متضمن است که ، امروز
باغلب زبانها ترجمه شده و از مفاخر ادبی ایران بشمار میرود .
دوری که در او آمدن و رفتن ماست
اورا نه بدایت ، نه نهایت پیداست .

کس می نزند دمی در این مجلس راست
کاین آمدن از کجا ، و رفتن بکجاست ؟

✧ ✧

ای چرخ فلک خرابی از کینه ی تست
بیداد گری پیشه ی دیرینه ی تست :

ای خاک ! ، اگر سینه ی تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینه ی تست !

خیام با بیان حکیمانه‌ی خود ما را در برابر مشکلات روزگار شیوه‌ی زندگانی می‌آموزد ، و همه را بخوشی و شادمانی میخواند .

میگوید : ما که معروض ستمهای روزگار و بازیچه‌ی چرخ غداریم ، و بر گذشته و آینده دسترسی نداریم و هرگز نمیتوانیم گردش زمانه را بر وفق مرام خود مطیع و رام گردانیم ، بهتر آنست که غم گذشته و اندوه آینده را کم خوریم ، دل بنشاط سپریم و دم را غنیمت شمیریم .

روزی که گذشته است از او یاد مکن
 فردا که نیامدست فریاد مکن .
 بر نامیده و گذشته بنیاد مکن
 حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

✱ ✱

بر خیز و مخور غم جهان گذران

خوش باش و دمی بشادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفا یی بودی

نوبت بتو خود نیامدی از دگران

• ✱ •

امروز — را دسترس فردا نیست ،

واندیشه‌ی فردات بجز سودانیست .

ضایع مکن این دم ، اردلت شنیدنیست .

کاین باقی عمر را به — پیدانیست .

باید تا فرصت باقیست کام دل از زندگی بر گرفت .

تاکی زبون حوادث بودن و دستخوش و سوس گشتن ! - در کنجی نشستن

و عقده‌ی اندوه بر دل بستن کار بخردان نیست . باید بر خیزیم و بساط مستی

بدور ریزیم و از کوی محنت خیز تکاهل بگریزیم •
 در خواب بدم مرا خرد مندی گفت :
 - کز خواب کسی را گل شادی نشکفت .
 کاری چه کنی که با اجل گردد جفت ؟
 بر خیر که زیر خاک می باید خفت !

• * •

خیام میخواهد بعزت و جود واقف گردد •
 میگوید : مقصود از این جهان چیست ؟ ، چرا بدنیا آمدم و چرا باید
 بروم ؟ . این آمدن و رفتن را چه حکمتی است که ما از آن بیخبریم ؟ . ما را
 ازین زندگی زود گذر و بیوفا چه حاصل است ؟ •
 آخر چرا بازیچه ی تقدیر گشته ایم ؟ ! چرا نمیتوانیم بمراد دل خود
 برسیم ؟ . چرا کسی ما را از معمای حیات آگاه نساخت ؟ چرا ، آخر چرا ؟ ؟ •
 از آمدنم نبود گردون را سود
 از رفتن من جلال و جاهش نفزود
 وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
 کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود ؟

☆ ☆

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا
 چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
 معلوم نشد که در طربخانه ی خاک
 نقاشی ازل بهر چه آراست مرا ؟

• * •

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
 بر داشتی من این فلک را از میان

ور نو فلکی د کس چنان ساختمی ،
کاسوده بـــــکام دل رسیدی ، آسان .

✱ ✱

از درس و علوم ، جمله بگریزی به
و اندر سر زلف دلیر آویزی به .
نباید فراموش نمود که خیام نیز دلی داشته و آنرا بهوای عشقی در کف
اخلاص گذاشته است .
او ، اگرچه حکیم بود و ریاضی دان ، ولی پی برده بود که در عالم امکان ، رونق
بخش زندگانی انسان عشق است و عشق .
خیام هم با عشق بدنیا آمده و با عشق بخاک شده ، و در رستخیز نیز با
عشق بر میخیزد .

از واقعه یی ترا خبر خواهم کرد
و آنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
: با عشق تو در خاک فرو خواهم رفت
وز مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
. ✱ .

سرد فتر عالم معانی عشق است
سربیت قصیده ی جوانی عشق است
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق
این نکته بدان که : زندگانی عشق است .

• ✱ •

ای وای بر آن دل که در آن سوزی نیست
سودا زده ی مهر دل افروزی نیست

روزی که تو بی عشق بسر خواهی بسر

ضایع تر از آن روز دگر دوزی نیست .

کلوان عمر میگذرد ، خورشید زندگانی بغروب میگراید ، و ناگهانی

شب نیستی ما را در آغوش تیرگی ابهام آمیز خود می پیچد . آنوقت است که از

خواب پیغمبری و خلسه ی جهل بیدار گشته واشك حسرت بر ایام گذشته میریزم .

این قافله ی عمر عجب میگذرد !

دریاب دمی که از طرب می گذرد .

ساقی ، غم فردای قیامت چه خوری ؟

پیش آر پیاله را که شب میگذرد .

✱ ✱

خوش باش که عالم گذران خواهد بود

جان در پی تن نعره زنان خواهم بود

این کاسه ی سرها که تو بینی ، فردا

زیر لگد کوزه کران خواهد بود .



سلطان ولد

فرزند جلال الدین رومی

برخیز ازین جهان پسر ننگ
بیرون ز زمـانه ساز آهنگ
جز شر بت عشق را مکن نوش
جز دامن عشق را مزن چنک
میسوز چو آهـن اندر آتش
تا، ز آینه ی دلت رود زنک
ای ساقی عشق! باده گردان
وی مطرب روح! زن دف و چنک

• ❖ •

پس از مولانا جلال الدین رومی مشعل هدایت پیروان طریقت و مسند
ارشاد شوریدگان وادی ابدیت، بدست فرزند مهتر او، بهاء الدین محمد معروف
بسلطان ولد رسید که در سال ۶۲۳ هجری در شهر لارند تولد یافته بود.
ولد رانیست علم و نی ولایت
جز آن علم ولایت کش پدر داد.

• ❖ •

بیا بیا بنشین پهلوی مــــــن شیدا
چو هر دو غرقه ی عشقیم و مایــــــه ی سودا
بیا دست بدستم بده که مــــــن مستم
ببر ز لطف مرا، راست پیش مولانا.

• ❖ •

سلطان ولد عشق را از پدر بارث برده و در کوی وصل با پای جان ره
سپرده است.

که گاه بیاد گفته های پدر افتاده و خود را مخاطب ساخته میگوید:

- راه ترا، راه ترا بست غرضهای هـوی.

در گذر از آرزو غرض، همچو هما پر بهوا

خیز ولد عشق گزین ! ، جزمی و معشوق مبین •

زانکه ترا گفت : بیا ! . والد تو سوی خدا •

نظم کلام اورا و زنی دلنشین حافظ است که اگر گفته شود : سلطان ولد

درعالمی وراء جهان ما سیر میکرده ، جایز است •

شعرش با اینکه روح را صفا می بخشد و دل را به ترنم بر می انگیزد ،

جانرا نیز شهادت میدهد که ، متاع هستی بیای دوست ریود و از عالم پستی بگریزد .

زهی عشق ، زهی عشق که ما راست خدایا •

که مارا و جها نرا بیاراست خدایا •

زهی ماه ، زهی مهر ، زهی چرخ خدایی

که چون روح ، نه پستست نه بالاست ، خدایا

چه بزمیست ؟ ، چه ساقیست ؟ ، چه باده است که خوردیم ؟ .

چه نوشست و چه نقلست ؟ چه خرماست خدایا ؟ .

چه لطفست ، چه ذوق است ، چه بویست ، چه رویست ؟ .

چه خلقتست ، چه خلقیست ، چه سیماست خدایا ؟ .

چو معشوق مرا دید درین حال ، درین جـوش

مـرا گفت که : - هیها ! ، چه سوداست خدایا ؟ ! •

☆ ☆

درون سینه اش دریای عشق موج میزند ، با طغیان و تلاطم میگرد و سینه ی

مسکین دلش را بیلا و پایین برتاب میکند . نا آرام و سرگردان فریاد و

فغان میکند ، و ازین شور و ازین سودا مینالد ...

درون سینه ام صحرای عشق است

میان جان من دریای عشق است •

• ☆ •

شدم دیوانه یگانه ، زهی سودا ، زهی سودا

ز خانه گشتم آواره ، زهی سودا . زهی سودا

ولد گوید که : ای مردم ، حذر از من ، ازین قلزم .

ندارم مخلص (۱) و چاره زهی سودا ، زهی سودا

• ❖ •

دیدن رویش آرزو شده است اشك چشم روان چو جوشده است

همچو مجنون شدم از آن لیلای — با ننگم از خانه کو بکو شده است

تن من بود همچو کوه ، ز غم لاغر و زار همچو مو شده است

❖ ❖

روح بزرگ شاعر در عالم حقیر طبیعت نمی گنجد ، میخواهد حصار جانرا

بدرد و بر اوج ملکوت بپرد •

دلش با لیب آرزو میگدازد و با اندرز عقل نمیسازد . دیوانه وار از

خویش بیگانه میشود و سخن مستانه میگوید •

باده خورم مست شوم بر سر کیوان بپریم

نیست شوم زین هستی برده ی ظلمت بدرم

حمله کنم پنجه زنان ، چونکه منم شیر زبان

گاو بدن را بکشم خون دلش را بخورم

گیرم از عشق سبق چونکه منم طالب حق

تا که چو جان نور و را دایم گیرم — برم بپریم

زان دم ، کان ساقی جان ، داد می باقی جان

مستم از هر در جهان روز و شبان بیخبرم

❖ • ❖

ای عاشقان ! ای عاشقان ! ، امروز دیگر گون شدم

مانند مرغی از قفسی از جسم و جان بیرون شدم

۱ - مخلص بفتح اول و ثالث بمعنی محل خلاصی و محل نجات •

عاشق و معشوق ، و طالب و مطلوب ، همه ماییم که دروادی حقیقت بی ماواییم
 خنک آنروز که در پرتو دانش چشم بصیرت بگشاییم و زنگ جهل و خود -
 نا شناسی از لوح دل بزداییم ، تا بر مرتبت خود پی بریم و محبوب را در جان
 نگریه ————— م .

روا باشد ؟ . روا باشد که یار از ما جدا باشد ؟
 از آن لطف و وفا ، بر ما همه قهر و جفا باشد ؟ .
 چو چرخ از عشق گردانم ، چو ابراز هجر نالانم
 ز طفل و پیر پرسانم که : آن مهر و کجا باشد
 چو خیره سربارض اندر ، و راجستم من از هر در
 مرا گفت او ، نمیدانی که جای مه سما باشد ؟ .
 ز عشقش بر سما رفتم مه خود را بسی جستم
 ندا آمد که : - « آن مهر و نه در سفل و علا باشد !
 درین عشق و درین سو دا گذر از زیر و از بالا
 درون جان بجوی او را که بیچاره نه جا باشد . »

• ❖ •

بیا بیا که تو یی بحر عشق و شوق و صفا .
 بیا بیا که ترا بر گزید شاه بقا —————

بیا بیا که چو تو نیست هیچ معشوقی
 بیا بیا که نداری درین جهان همتا ...
 • ❖ •

قطره یی که از دریا جدا گردد ، خموش و سرگردان دستخوش چرخ بالا

گردد . با دلتنگی تمام و آرزو مندی مالا کلام خدایرا میخواند که بازش بدریا
کشاند .

ارین دوری در فغان است و ازین مهجوری نالان . متحیر است که سر انجام کارش
بکجا کشد و تا کی درین ماتمکده ی غربت شرنك فراق چشد !
سرانجامی ندیدم حال خود را . از آن روزم که مادر زاد فریاد !

• ☆ •

در آندم که مطرب سراید سرود
روان گرد داشت از دو چشمم چورود .

ز درد و زسوز غم آن نگار
فغانم بر آیید بچرخ کبود

بزاریش گفتم که : رفتم ز دست ،
از آندم که چشمم دلم را ربود

درین هجر ، اگر وصل داری دریغ
اجل کشت عمرم بخواهد درود •



سنه _____ ائی

ای مسلمانان ، ندانم چاره ی دل چون کنم ؟ .

یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم !

عاشقی را دوست دارم ، عاشقا ترا دوست تر

صد هزاران دل برای عاشقان پر خون کنم .

سوختم در عاشقی ، تا ساختم با عاشان .

عاجزم در کار خود یا رب ، ندانم چون کنم !

آتشی دارم در این دل ، گر شراری بر ز نم

آب دریا ها بسوزم ، عالمی ها مون کنم .

ابوالمجد مجدودبن آدم ، متخلص و معروف به سنائی شاعر و عارف

نامدار ایران است که در نیمه ی دوم قرن پنجم هجری در شهر غزنین دیده بجهان

گشود و دنیا را بنور عرفان روشن نمود .

ای در دل مشتاقان ، از عشق تو بستا نها

وز حجت بیچونی در صنع تو بر ها نها .

در ذات لطیف تو حیران شده فکر تنها

بر علم قدیم تو ، پیدا شده پنها نها .

در راه رضای تو قربان شده جان ، وانگه

در پرده ی قرب تو ، زنده شده قربانها

کی نسام کهن گردد مجدود سنائی را ؟

نو نو چو می آراید در وصف تو دیوانها .

✱ . ✱

آنی ، که فدای تو روان میباید

پیش رخ تو نثار جان میباید .

من هیچ ندانم که : کرامانی تو ؟

ای دوست ، چنانی که چنان میباید .

سنائی در شعر خود و شخصیت متمایز و مخالف با یکدیگر را نشان میدهد که در یکی شاعر یست مدیحه سرا و بسی پروا ، و در دیگری عارفیست بلند همت که در کنج میخانه ی عزلت شب و روز با دردی مردم سوز هم آغوش است . و بابای جان در راه حقیقت قدم بر میدارد . بعشق مجازی پشت پا میزنند و دل از هر چه رنگ تعلق دارد آزاد میگردانند .
خیز تا بر یاد عشق خو برویان ، می زنیم .

پس ز راه دیده باغ دوستی را بسی زنیم .
چون درین مجلس بیاد می بر آید کار ها

ما زمانی بیت خوانیم و زمانی ، نــــی زنیم
دفتر ملك دو عالم را فرو شویم پـــــــاك
هر چه آن ما را نشانت ، آتش اندر وی زنیم .
* * *

چنانکه از اشعار سنائی بر می آید ، او براهنمایی پیری نوردانی بجمع خراباتیان و گروه درویشان پیوست و ازسوز درون و آرامش بیرون ایشان متأثر شده ، سر بخرابات سپرد و شوق دیدار خراباتیان یافت ، و در بیان این اشتیاق غزلها پرداخت .

جام علاقه ی بدنیا را بر زمین ریخت و با خانقاهیان در آمیخت ، خراباتی شد و درد نوش ، و عشق جانانرا حلقه بگوش .

از خانه برون رفتم من دوش بنادانی

تو قصه ی من بشنو تا چون بعجب مانی .

از کو ه فرود آمد زین پیری نوردانی

پیدایش مسلماننی در عرصه ی بلسانی

چون دید مرا گفت او :- داری سر مهمانی ؟
 گفتم که : بلی دارم — سی سستی و کسلانی
 گفتا که : هلا ، هین رو ، گر بر سر پیما نی
 دانم که مرا زین پس نومید نگردانی •
 رفتم بسرای بی خوش ، پالیزه و سلطانی
 نه عیب ز همسایه ، نه بیم ز ویرانی
 در وی نغری دیدم پیران خراباتانی
 قومی همه قلاشان (۱) چون دیو بیابانی
 معروف به بی سیمی ، مشهور به بی نانی
 همچون الف کوفی از عوری و عسریانی
 مانند متحیر من ، ز آنحال . ز حیرانی
 گفتم که : چه قومند این ؟ ایخواجی روحانی !
 گفت : اهل خرابا تند این قوم ، نمیدانی ؟
 آنها که تو ایشانرا قلاش همیدانی •
 چون شاد نباشم من از رحمت یزدانی ؟
 دیدار چنین قومی دارد بوی ارزانی •

☆ . ☆

جانا بجز از عشق تو دیگر هو سم نیست

سو کند خورم من که بجای تو کسم نیست

امروز منم عاشق بی هوس و بی یار

فریاد همی خواهم و فریاد رسم نیست

در عشق نمیدانم درمان دل خـویش

خواهم که کنم صبر ، ولی دسترسم نیست

۱ - قلاش - مکار و میخواره

سنائی گاهی ساقی سیمین ساق را به پر کردن ساغر میخواند ، و گاهی
 بشوق و حال قدحی لبالب میگیرد و روح را از صفای باده تجلی میدهد .
 جز دوست همه را دام میندازد و جز عشق همه چیز را از اسباب مصائب
 و آلام میداند . از راه پنج حس با دوسه پیاله ی پر از شراب ، چار دیوار عشق را
 استوار میدارد و چار تکبیر بر هر دو عالم میخواند .
 قلندر وار دست بر پیاله میازد و با دو جام باده دل از هر قید و بند رها میسازد .

ای سنائی قدح دمامد کــــن
 روح ما را ز راه خرم کن .

هر چه جز یار ، دام او بشکن
 هر چه جز عشق ، نام او غم کن .

خویشتن در حریم حرمت عشق
 محرم باده ی محرم کــــن

ز ره پنج در بیک دوسه مــــی
 چار دیوار عشق محکم کن .

یکدم از بیخودی سه باده بخور
 چار تکبیر بر دو عالم کن .

• ❖ •

عشقا ، تو در آتشی نهادی مارا
 درهای بلا همه گشادی ما را .

صبرا ، بتو در گریختم ، تا چکنی .
 تو نیز بدست هجر دادی مارا ؟ !

• ❖ •

در میدان عشق باز کنیم .
 آن به از هر دو احتراز کنیم

خیز تا خود ز عقل باز کنیم .
 زبر و زیر چرخ هر زه زنیم ،

بخش بات روح در نازیم
 در بروی خرد فراز کنیم •
 آلت عشرت ظریفانرا
 آفت عقل عشوه ساز کنیم •

• ☆ •

ما باز دگر باره برستیم زغمها
 در بادیه ی عشق نهادیم قدمها •
 کندیم زدل بیخ هوا ها و هوسها
 دادیم بخود راه ، بالاها و الهها

سنائی در تقوی نمونه ی زاهدانست و در تصوف پیشوای گویندگان ، و
 در عشق راهنمای دلدادگان •

او کسی است که در وجودش استواری طبع و لطافت ذوق بهم ساخته ، و
 رشته یی بس گرانها از گوهر سخن بافته و در صدر گنجینه ی ادب جای داده
 است . مانند چنین ابیاتی :

گفتم که : -- ترا بنده نباشد چو سنائی •
 نوك مره بر هم زده یعنی که : همینست ! •

☆ • ☆

مارا میفکنید ، که ما او فتاده بیم •
 در کارگاه عشق تن ببلاها نهاده بیم •
 ما بیدلیم و بیدل هرچه کند رواست •
 دل را بیاد کار به معشوق داده بیم •

☆ • ☆

ای سنائی در فراقش صابری را پیشه گیر !

جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چیست ؟

در نظر سنائی بختگی تمامی در عاشقی ، و خاصگی شادمانی بغم عشق است •

به آه سرد و گونه ی زرد امید می بندد و بیاری همت بلند و تحمل درد و
رنج، و با فکر و تأمل بمنزل کشف و شهود میرسد و به یگانگی عشق و عاشق
و معشوق پی میبرد .

عشق ، هم عاشقست و هم معشوق .

عشق دورویه نیست ، يك رویست .

• ❖ •

عشق سنائی بعنایت معشوق است . او درد ازل و عشق ابد دارد و تن ببلا
میسپارد تا گوهر مراد بچنگ آرد .

آتش هجر در نهادش شعله میزند و فریاد بر میآورد .

سر گشتگی محض و حیرت لانهایت او را محاصره کرده ، تن بدرد

میدهد و غریق دریای محبت میگردد و چون قطره بآن می پیوندند و فنا ی جاوید ،

یعنی زندگانی ابدی ، می یابد ، و فریاد از شغف بر میآورد که :-

ای مسلمانان مرا در عشق آن بت غیر تست .

عشق بازی نیست ، کاین خود حیرت اندر حیرت است .

عشق دریای محیط و آب دریا آتش است

موجها آید که گویی : کوههای ظلمت است .

مرده بودم ، غرقه گشتم ، ای عجب زنده شدم .

گوهری آمد بدستم کش دو گیتی قیمت است .

• ❖ •

غم کی خورد آنکه شاد مانیش تویی ؟

یا ، که مرد آنکه زندگانش تویی ؟

در نسیه ی آن جهان کجا بندد دل

آنها که به نقد این جهانیش تویی ؟ !

سنائی طومار عشق مجاز را در هم پیچیده ، دست بسته تسلیم یار میشود ،
و او چه جفا کند و چه وفا ، سرطاعت بدرگاه باصلاحش میساید و زبان بتکلم
نمیگشاید . و چون نوید وصل گوش دلش را نوازش داد ، از جهان حیلله ساز
و روزگار ترك تاز داد خود میستانند .
ای جهان افروز دلبر ! ، ای بت خورشید فش .

فتنه ی عشاق شهری ، شمسه ی خوبان کش .
گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد ،
زین جهان حیلله ساز و روزگار کینه کش .
• ❖ •

مضامین ابتکاری و شیوه های بدیعی که سنائی در ادای اغلب مطالب بکار
برده است ، شعر او را بسی اندازه دلنشین و مؤثر کرده است . و این لطف
ابتکار و حسن مضمون ، هم از جهت تناسب معنی و هم از راه پیوند لفظ و ترکیب
کلام زیبا و نغز جلوه گر شده است .

ای چون تو ندیده جم ! ، آخر چه جمالست این ؟
وی چون تو بعالم کم ، آخر چه کمالست این ؟
تو با من و من پویان هر جای تو — را جویان .
ای شمع نکو رویان ، آخر چه وصالست این ؟
• ❖ •

بیشتر اشعار سنائی روان و ساده و مطابق فهم عموم طبقات است و در این
مورد قدرت عجیبی در استفاده از واقعیات طبیعی و تشبیهات نزدیک بذهن بخرج
داده و آنها را استادانه با طبع خلاق و ذهن مبتکر و ذوق سرشار خود
ساخته و پرداخته است .

عشق و توبه بهم موافق نیست
مرده باشد کسی که عاشق نیست

تو به از عاشقان امید مدار
دل بعشق است زنده در تن مرد

از عشق ندانم گه ، کیم یا بکه مانم ؟
شوریده تنم ، عاشق و سر مست و جوانم

از بهر طلب کردن آن یار جفا کار
دلسوخته ، پوینده شب و روز دوانم .

از بسکه همی جویم دیدار فلانرا
ترسم که بدانند کوه ، من یار فلانم

ای وای من ! ارمن ز غم عشق بمیرم !
وی وای من ، ار من بچنین حال بمانم .

☆ . ☆

الا ای لعبت ساقی ! ، ز می پرکن مرا جامی ،
که پیدا نیست کارم را درین گیتی سر انجامی .
کنون چون توبه بشکستم ، بخلوت با تو بنشستم
ز می باید که در دستم نهی هر ساعتی جامی .
نباید خورد چندین غم ، بیاید زیستن خرم
که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی .
منه بر خط گردون سر ، ز عمر خویشتن بر خور
که عمرت را ازین خوشتر نخواهد بود ایامی

☆ . ☆

هنوز سخن از احوال سنائی ، و وصف خصال آن عاشق الهیست .
مگر او نبوده که بذر محبت در دل شوریدگان کاشته و نهال عرفان در
صحرای سوزان قصیده و غزل نشاییده و آنرا با طراوت و روح پرور گر دانیده .
است ؟ . پس چگونه ممکن است که در تعریفش باختصار بردازیم و حق آنرا
ادا نسازیم ؟ ...

ای پیش و هر چه نگویست جمالت ،
وی دور شده آفت نقصان ز کمالت .

ای مرد مك دیده ی ما بنده ی چشمت
وی خاك پسندیده ی ما چاکس خالت

زهره به نشاط آید چون یافت سماعت
خورشید بر شك آید ، چون دید جمالت .

☆ . ☆

سنائی بر عالم عرفان و ادبیات ایران حق فراوان دارد .
او است که دل جوانمردش میدان وفا شد و دردش درمان دلسوختگان
گردد .

وقتی که آشنای دل خویش را در مسجد و صومعه ، و در دیر و بتکده
نیافت ، از همه روی بتافت و بجانب خرابات و میکده شتافت ، و بامید سامان
بشوریدگی پرداخت ، و در انتظار زندگی جاوید ترك هستی کرد .

دردی کش و مست ، رند و باد پرست ، در خرابات آرمید و سر بیای
خم باده نهاد و از مستی ، بیخ هستی بر کند . نقش دانش فرو شست و آتش در
دفتر حکمت زد .

هر کو بخرابات مرا راه نماید
زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید .

هر کو بگشاید در میخانه بمن بر ،
ایزد در فردوس بر دبر ، بگشاید ،

گویند : سنائی را ، شد شرم یکبار .
رفتن بخرابات و دا شرم نیاید .

فهرست مندرجات

عنوان	صفحه
ابوسعید ابی الخیر	۳
اوحدی مراغه‌یی	۶
بابا طاهر	۱۵
جامی	۲۰
حافظ	۲۴
خاقانی	۳۳
خیام	۴۴
سلطان ولد	۴۹
سنائی	۵۴
شاه نعمت‌الله ولی	۶۶
شیخ فریدالدین عطار	۷۴
صائب	۷۸
عراقی	۸۸
عمیق	۹۶
غمام همدانی	۱۰۰
فرخی سیستانی	۱۰۴
فرصت شیرازی	۱۱۳
فروغی بسطامی	۱۱۸

قائني شیرازی	۱۲۲
قطران	۱۳۲
کلیم کاشانی	۱۳۷
محتشم کاشانی	۱۴۰
مسعود سعد سلمان	۱۴۴
نشاط اصفهانی	۱۵۳
نظامی در (خسرو شیرین)	۱۵۸
نظامی در (لیلی و مجنون)	۱۶۴
وحشی بافقی	۱۷۰
هاتف اصفهانی	۱۷۵
هالالی جغتایی	۱۸۰

لطفاً قبل از مطالعه‌ی کتاب غلطهای زیر را در آن اصلاح کنید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰	۲	ران لعل	زان لعل
۱۱	۱۴	دل مست	دل مست
۱۳	۲۳	شور ه	شورها
۲۲	۱	در ضمیر مهر	در ضمیر مهر
۲۴	۱۸	خلاف دوق	خلاف ذوق
۳۵	۲۱	سخن رانی	سخن دانی
۲۹	۱۵	که سر پوش	که سر پوش
۴۰	۹	هر کجا که	هر جا که
۴۴	۱۲	اساتیه	اساتید
۴۸	۲	دوزی نیست	روزی نیست
۴۸	۱۲	خواهم بود	خواهد بود
۴۸	۵	میریزم	میریزیم
۵۱	۲۱	هر در جهان	هر دو جهان
۶۲	۱۰	گردد	گردید
۶۴	۲۲	بدن سنگی	بدل سنگی
۷۲	۲۳	یر جانی	برنجانی
۷۶	۴	ناکه که قصد	ناکه قصد
۷۶	۲۳	ودو طلبش	ودر طلبش
۹۰	۱۱	گفتیم	گفتم
۹۰	۱۶	چند نیست	چند نیست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۱	۱۵	دلدادگان	دلدادگان
۹۲	۲۳	غزلهای	غزلها
۹۷	۱۷	لاله‌ی تری	لاله‌ی طری
۱۰۰	۲	هر گنار	هر کنار
۱۰۰	۳	زجاء	زچاه
۱۰۲	۸	تن به سر	تن بی سر
۱۰۴	۱۱	شمه	شمسه
۱۱۲	۱۵	سرخ کرده	سرخ کرد
۱۱۲	۲۲	فرخ	فرخ
۱۲۹	۱	بوجه	بوجد
۱۲۹	۲	ترکیت	ترکیب
۱۳۷	۲۱	عمر ماه	عمر ما
۱۴۱	۴	مرا لبر	مرا دلبر
۱۴۱	۶	عاشفی	عاشقی
۱۵۳	۱۱	در باره	دربار
۱۶۲	حاشیه	سخننها	نسخه ها
۱۶۳	۵	میآور	میآورد
۱۶۸	۴	تریت	تربت

دایم بخرابات ، مرا رفتن از آنست
کالا بخرابات مرا دل نکشاید .

• ❖ •

پیش از سنائی شعر عرفانی و قصیده ی توحیدی آنقدرها رواج نداشته
است ، و او در این قسمت پیشقدم گویندگان بعد از خویش است .
او ، در برابر معشوق ازلی سرتسلیم بغاک میساید و عاجزانه بگناهان
خود اعتراف مینماید ، و بلطف و بخشایش آفریدگار امید وار میگردد .
میگوید : علمی که ترا بسوی حقیقت و نیکی رهبری نکند ، جهل از آن
بهتر . و ثروتی که در راه دستگیری بخلق صرف نشود ، فقر از آن برتر .
تاکی حرم این و آن داشتن و خود را از منظور اصلی زندگی دور ساختن ؟

شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن
پس ، دل اندر بند وصل و ، بند هجران داشتن .
بلکه اندر عشق جانان ، شرط مردان آن بود
بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن .
چند از این در جستجوی و ، رنگ و بوی و گفتگوی !
خویشتن در تنگنای نفس انسان داشتن ؟
خاک و باد و آب و آتش را به ارکان بازده .
چند خواهی خویشتن موقوف دوران داشتن
زشت باشد خویشتن بستن بآدم ، و آننگهی
نفس آدم را غلام نفس شیطان داشتن .
باد بیرون کن ز سر ، تا جمع گردی ، بهر آنک
خاک را جز با دست نتواند پریشان داشتن .

• ❖ •

چنانکه گفته شد سنائی در ابتدا شاعری مدح گو، و ثنا خوان امیران بوده است. اما بطوریکه در شرح حال او نوشته اند: «ناگهان در نهاد او داعیه ی عجیب پدید آمد. درد طلب در دل داشت و با تعب میساخت. عشق مجازیش جامه ی حقیقت پوشید و نیک و بد یکسان دید، و مسافر راه عشق ازلی کـــردید.»

باتن ضعیف و دل خسته از منزلهای جذبه و شوق، و سلوک و نظر بگذشت و بکشف و حضور رسید. بال در آسمان معرفت گشود و چتر استغنا افراخت و نغمه ی توحید نواخت.

در کثرت، وحدت دید، و با درد و حسرت بحیرت رسید.

بیهوشی و بیخبری، و فقر و فنا دستگیرش شد و هفت شهر عشق در نوردید تا چراغ راه کمگشتگان گردید.

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم

يك ره از ایوان برون آییم و بر کیوان شویم.

راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم

خانه پردازیم و سوی خانه ی یزدان شویم

طبل جانبازی فرو کـــویم در میدان دل

بی زن و فرزند و بی خان و سر و سامان شویم

گاه بر فرزندان چون بیدلان والہ شویم

که زعشق خانمان چون عاشقان، پڑمان شویم.

• * •

الا ای نقش کشمیری، الا ای حور خرقه گاهی!

بدن سنگی، به بر سیمی، بقدر روی برخ ماهی

شه خوبان آفاقی ، بخوبی در جهان طاقی •
 به لب درمان عشاقی ، برخ خورشید در گاهی
 خوش و کش و طربناکی ، شگرف و چست و چالاکی
 عیار و رند و بی باکی ، ظریف و خوب و دلخواهی
 چوبی آن روی چون لاله بگریم زار چون ژاله
 کنم پر نوحه و ناله ، جهان از ماه تا ماهی •

سنائی با زبانی مؤثر و کلامی نافذ بهدایت گمراهان و بیداری خفتگان
 میپردازد ، و با شهامت و صراحتی کم نظیر ، با تیغ برنده ی زبان پرده از پلیدیها
 بر گرفته و زشتی ها و معایب را آشکارا نکوهش میکند •
 اشعار نصیحت آمیز و قصاید عبرت انگیز او بر پیکی غفلت زدگان تازیانه ی
 هوشیاری نواخته و به سرمستان باده ی نخوت بانك بیداری میزند •
 چو مردان بشکن این زندان ، یکی آهنگ صحرا کن !

بصحرا در نگر ، آنکه بکام دل تماشا کن •
 سلیمان وار دیوان را مطیع امر خود گردان
 نشین بر تخت بلقیسی و چتر از پر عنقا کن •

• ❁ •

منشین با بدان که صحبت بد
 گر چه باکی ، ترا پلید کند
 آفتاب ، از چه روشن است ، او را
 باره بی ابر نا پدید کند •



شاه نعمت‌الله والی

(امیر سید نور الدین)

ای دل ، اسرار جان ز ما دریاب بگذر از خود بیا خدا دریاب !
جام وحدت بروی ساقی نوش ذوق میخوارگی ما دریاب .
مطرب عشق ساز ما بناخت . بشنو ای بینوا ، نوا دریاب .

• ❖ •

یکی از شعرای متصوف عالیقدر ایران ، شاه نعمت‌الله ولی ماهانی کرمانی است که در سال ۷۳۰ متولد شد ، و پس از طی مدارج کمال . مراد اهل حال و پیشرو قافله ی وصال گردید .

درد مند و درد نوشم روز و شب
عاشقانه در خروشم روز و شب
گر زنندم ، همچو نی نالم بروز
ور گدازندم خموشم روز و شب .

❖ • ❖

مردانه قدم بر سر مستی بنهادیم .
به زین لگدی بر سر هستی نتوان کوفت

• ❖ •

شاه نعمت‌الله را خوش حالتی بوده است . والحق دانش داده و بینش خریده ،
کشش داده و کوشش گزیده ، و جامی ارعشق الهی سر کشیده که سرخوش از نشئه ی
مستی بر فراز عالم هستی اوج میگیرد و بر جهان ادب گوهر معانی میریزد .
نعمت‌الله در شراب افتاد است
سر بپای خم می بنهاده است

ما خرا بائی و رند و عاشقیم
چون توان کردن ؟ چنین افتاده است

آب چشم ما ، بهر سو رو نهاد
عزتش دارید ، مرم زاده است .

• ❖ •

کلام نعمت الله جمله با جذبه ی عارفانه و شور عاشقانه بی آمیخته ، که
دوستی محض و محبت خالصی را که شوق درکش و جد و سرور می بخشد نمایان
میسازد . و گویا خود نیز به رمز کلام و سحر بیان صوفیانه ی خویش ، و تأثیر
مسلم آن آگاه بوده که گفته است :

از مستی ذوق نعمت الله •
خلق دوجهان شدند سرمست •

• ❖ •

آمد ز درم نگار سرمست
رندانه و جام باده بر دست

صد فتنه زهر کنار برخاست .
او مست درین میانه بنشست

دل در سر زلف یار بستیم .
محکم جایی شدیم پا بست

از مستی ذوق نعمت الله
خلق دوجهان شدند سرمست

• ❖ •

گر حریف منی بیا اینجا .
با خیالش همی برم سودا

در خرابات مست میگردم •
سر زلف نگار در دستم

آنجا که مستی است ، کجا هستی است ؟ ، و آنرا که غم یار است ، کجاش

غوغای روزگار است ؟ •

چه ، در خرابات عشق افتاده و سر بسودای دوست نهاده است •

ای عاشقان ، ای عاشقان ، ما را بیانی دیگر است !

ای عارفان ، ای عارفان ، ما را نشانی دیگر است ! •

ای بلبیلان ، ای بلبیلان ، ما را نوا خوشتر بود

زیرا که این گلزار ما ، از بوستانی دیگر است •

☆ . ☆

نالای دلسوز ما از ساز بلبیل خوشتر است

زخم خار و جور اواز مرهم گل خوشتر است

مجلس عشقهست و ما سرمست و سید (۱) در نظر

در چنین گلشن نوای ما ز بلبیل خوشتر است

☆ . ☆

گفتمش : روی تو جا نا قمر است •

گفت : بباله ز قمر خوبتر است •

گفتمش : زلف تو آشفته چراست ؟ •

گفت : سر گشته ی دور قمر است •

گفتمش : چشم خوشتر برد دلم ! •

گفت : هشدار که جان در خطر است •

گفتمش : از تو ، که دارد خبری ؟ •

گفت : آنکس که زخود بیخبر است •

گفتمش : جان بقدا ی تو کنم •

گفت : اینها بر ما مختصر است •

۱ - تغلی شاه نعمت الله ولی در اغلب اشعار سید است •

✱ • ✱

در هجر زیستن و از فراق گریستن •

بیای دوست افتادن و سر در قدمش نهادن •

عشق را با تمام تلخکامیها و نگرانیهایش بر گزیدن و از جمیع عالم امکان
بریدن ، و خوش بودن . اگر چه سخت است ، ولی ، آنکو خواستار یار است
نه مرد فراراست ، و این سختیها برش خوشگوار است •

جان بجایان سپار و خوش میباش

دل به دلبر گذار و خوش میباش ،

در خرابات عشق رندان—

بامی خوشگوار خوش میباش .

باش با جام می دمی هم—دم

نفسی خوش بر آرو خوش میباش .

هر چه داری همه امانت اوست

جمله با او سپار و خوش میباش ،

• ✱ •

بیا که مجلس عشق است و طالع هسعود

بیا که نوبت وصالست و وقت گفت و شنود .

بیا که مطرب عشاق سازما بن—واخت

بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود •

بیا و جان عزیز—زت بیار در • بجاس

که نقل مجاس ما غیر جان نخواهد بود .

بیا که از لب ساغر حیات میریزد

بیا که از دم مطرب همه بسوزد عود •

شاه نعمت‌اله ولی آنست که عشقش نسبت بحقیقت ازلی زبانزد جهانیان
است .

گوینده یی است که بیش از شاعری عارف بود ، و جذبه‌ی حقیقت و علاقه‌ی
بمعرفت دراو چنان شوری بر انگیخت که بنای مظاهر صوری را در هم فرو ریخت
و با ساغر وحدت در آمیخت .

عقل برو ، برو ، برو ، عشق ، بیا ، بیا ، بیا .
راحت جان ما تویی ، دور مشو ز پیش ما .
داوری درد عاشقی هست دواش درد دل
نیست بنزد عاشقان خوشتر ازین دوا ، دوا .
جام جهان نمای ما ، آینه‌ی جمال او
جام جهان نما نگر . روی در آینه نما .
. ❖ .

از مشرب خاص نعمت‌الله رنسانه بیا شراب مینوش

. ❖ .

کار عشق است و کار ما اینست نعمت‌الله بکار خود بگذارد

. ❖ .

عشق پاک را مرتبه بیست فوق افلاک .

آنچه گفته اند و شنوده ایم ، اموری بیش از حد خرد و قدرت شعور افراد
انسانی نبوده است . زیرا هنوز کسی از دایره‌ی جهان مادی قدمی فراتر ننهاده ،
و گرهی از اسرار لاهوتی نگشاده است . اینست که سالکان طریق حق بشرح اشتیاق
خویش اکتفا کرده و از هر گونه توصیف دیگر در مورد کرامات ناگفتنی خود
داری کرده اند ، زیرا شرح واقعیات عشق و عرفان که در قالب مختصر و خشک
الفاظ ما نمیگنجد .

مرا حال است با جانان که جانم در نمی‌گنجد .
چه سودا بیست عشق او که در هر سر نمی‌گنجد ؟ .
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می‌درد دست
درین خلوتسرای دل بجز دلبر نمی‌گنجد .

☆ . ☆

خدای خود شناسد کسیکه خود نشناخت

ز خود چو بیخبر است او خدا کجا یابد ؟

☆ . ☆

نشان علاقه‌ی هر کس بدوست محبت قلبی اوست . و همین محبت است
که انسانرا بسوی محبوب میکشاند و خیال جمالش را در دیده می‌نشانند .
هر چه علاقه شدید تر باشد این کشش و بینش بیشتر خواهد بود . تا
جاییکه بجز دوست نبیند و بغیر از یار نیندیشد .

یعنی وجود او را در خود انگارد و خود را عین او پندارد .

بسرا پرده‌ی میخانه روان خواهم شد

خوش‌شبی معتکف کوی مغان خواهم شد

بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد

ترك خود کرده بی‌نام و نشان خواهم شد

گرچه در میکده‌ی پیرمغان پیر شدم

باز از دولت آن پیر ، جوان خواهم شد .

چشم من غیر جمالش چون نمی‌بندد نقش

هر چه بینم بخیالش نگران خواهم شد .

☆ . ☆

هر چه ما دیدیم غیر او نبود

نور روی او بچشم ما نمود

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات
سرگشته در آن کوچه ، چوپرگار خرابات

هر کس پی کاری و حرفی و ندیدی

ما را نبود کار بجز کار خرابات

علم و دانش ، و سعی و کوشش ، همه در مقابل جذبه ی محبوب بازیچه یی

بیش نیستند . اندیشه چه تاب برابری دارد و عقل کجا قدرت پایداری ؟ •

جمال یار همه را میسوزاند و محو میکند ، و در عوض عشق می بخشد .

عشقی که لذت میدهد ، عشقی که مستی میآورد و عشقی که انسان را میکشد تا
زنده ی جاویدانش سازد •

ز سودای جهان بگذر اگر سودای ما داری

هوای خویشتن بگذار اگر ما را هوا داری

مرو دور ای عزیز من ، بیا نزدیک من بنشین

چرا بیگانه میگردی ؟ ، نشان آشنا داری •

خرابات است و ماسر مست و ، ساقی جام می بردست

ازین مجلس گریزانی ، بگو عزم کجا داری ! .

بروای عقل سرگردان ، ! ، که من مستم تو مخموری .

ندارم راحتی از تو . مرا زحمت چرا داری ؟ ! .

فداکن جان اگر خواهی که عمر جاودان یابی .

فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری •

✱ . ✱

ستمکاری و دل آزاری نه کار شخص پرهیزکار است و نه مطلوب کوی نگار •

مرنجان جان باقی را برای این تن فانی .

دریغ از آن چنان جانی که ، بهتر تن یرنجانی

بدشواری مغورخونی ، مشو ممنون هر دونی .

• قناعت کن ز کسب خود ، بخورنانی بآسانی •

از آنجا که وظیفه ی هر مرشدی راهنمایی و ارشاد است ، گفتار شاه نعمت الله را نیز اغلب برین بنیاد است که موعظتی کند و فیض بخشد . مریدانرا راه نماید ، و پیغمبرانرا آگاه سازد . مردم را بزندگانی متوجه ساخته و ارزش عمر را معلوم دارد •

• مگذارش چنین ، خدا را عمر .

• باز ناید گذشته جانا عمر .

• که نماند مدام با ما عمر •

میرود عمر ما ، دریغا عمر !

عمر بر باد میدهی حیف است

بکدو روزی غنیمتش میدان



فریدالدین عطار

ای بلبل خوشنوا فغان کن	عید ست ، نوای عاشقان کن
چون سبزه ز خاک سر بر آورد	ترك دل و برك بوستان کن .
بر دار سفینه ی غـزل را	در هر ورقی گلی روان کن .
صد گوهر معنی ، از توانی	در گوش حریف نکته دان کن .
و آن دم که رسی بشهر عطار	در مجلس عاشقان روان کن .

.. ☆ ..

در اوایل قرن ششم هجری ، خورشید عالم تصوف از گوشه ی نیشاپور در
چهره ی موجودی روحانی بنام فریدالدین محمد عطار ، طلوع نمود و دنیا را با
شعاع جاذب خویش روشنایی بخشید .

عطار در زهد رتبتی عالی داشت و در عبادت قلبی صافی و ارادتی کافی . در
علوم شریعت یگانه بود و در فنون طریقت فرزانه ، و در شوق و نیاز و سوز و
کداز شمع شبستان زمانه .

در درون پیر هنرمانند شمع
خون خود خندان و گریان میخورم .

تا نداند سر من — دامن
خون دل سردر گریان میخورم .

☆ .. ☆

فریدالدین ، مست باده ی عشق بود و وادی وصل می پیمود . و چنان رهوز
دادادگی را با حال بیان میداشت که گفتارش حجت صاحب دلان و دلیل عاشقان
گردید و سخنش تازیانه ی اهل سلوک شد .

دلی کز عشق جانان درد مند است همو داند که قدر عشق چند است .

عشق جمال جانان دریای آتشین است
گر عاشقی ، بسوزی ، زیراکه راهش اینست .

جایی که شمع رخشان نا گاه بر فروزد
بروانه چون نسوزد ؟ چون سوختن یقینست
گر سرعشق خواهی ، از کفر و دین گذر کن .
جایی که عشق آمد ، چه جای کفر و دین است ؟ .

چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند
بر خاتم طریقت منصور چون نگینست .

• • ☆ • •

در بیابان بیکران دوران که وادی حیرتش باید نامید ، تنها صداییکه از
وراء جبل مادیات گوش جانرا متأثر میسازد و عقل انسانرا بخود میکشاند ، صدای
عشق است که بکوی طلب شوریده میطلبد .

و از هزاران مروارید غلطان که از اعماق دریای کیتی در دست غواص
تقدیر ببازار جهان عرضه میگردد ، بندرت چون فریدالدین عطار پیدا میشود که
متاع وجود خویش را با عشق سودا کند و شمع راه کاروان دادادگان گردد .

هر چه دارم در میان خواهم نهاد	بی خبر سر در جهان خواهم نهاد
گر بجنبد کاروان عاشقان	پای پیش کاروان خواهم نهاد
جان ، چو صبحی ، بر جهان خواهم فشاند	سر چو شمع در میان خواهم نهاد
آستین پر خون بامید وصال ،	سر بسی بر آستان خواهم نهاد .

☆ ☆

در باره ی زندگانی عطار و آثار او سخن بسیار است . بطوریکه گویند :
در آغاز پارسایی عطار پیشه ، و از هر شوری بی اندیشه بوده ، ولی بعد ها با
مشاهده ی حال درویشی بعالم تصوف میگرود و ترك دنیا میگوید .

دل دادم و بد کردم ، يك درده به بصد کردم ♦
کاریست که خود کردم ، با خود چه توانم کرد؟ ..

• ❖ •

ترسناکچه بی ناگه که قصد دل و جانم کرد
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد .
دوش آن بت بیگانه می داد به پیمانه
وز کعبه به بتخانه زنجیر کشانم کرد .
دی زاهد دین بودم ، سجاده نشین بودم
با زهد یقین بودم ، سجاده نشانم کرد .
آزاد جهان بودم ، بی داد و ستان بودم
انگشت زنان بودم ، انگشت گزانم کرد ؟
دل دادم و بد کردم ، يك درد بصد کردم
کاریست که خود کردم ، با خود چه توانم کرد ؟
دل گفت : اگر خواهی ، توبه است تراراهی .

از روی چنان ماهی چون توبه توانم کرد ؟ ..

• ❖ •

عطار تویی و نیم جانی • بادوست به نیم جان سخن گوی

• ❖ •

کجایی ساقیا؟ ، می ده مدامم • که من از جان ، غلامت را غلامم
میم درده ! ، توی دستم چه داری ؟ که از خون جگر پر گشت جامم .
چه می خواهی ز جانم ای سمن بر ؟ که من بی روی تو خسته ز دمام •

• ❖ •

عطار دل بیار داده و دو طابش به هفت دیار سر نهاده ، همه جا را میگرد

و همه جا را میپوید ، تا بو که او را بجوید ، چنانکه در تمثیل حال خود گوید :

دید مجنونرا عزیزی ، درد ناك

که میان رهگذر می بیخت خاك

گفت : ای مجنون چه میجویی چنین ؟

گفت : لیلی را همی جویم ، بین .

گفت : لیلی را کجا یابی زخاك ؟

کی بود درخاك شارع در باك ؟

گفت : من میجو یمش هر جا که هست

بو که جایی یکدمش آرام بدست .

☆ . ☆

... دلم میسوزد از درد و چه سازم

که درد خویش را درمان ندیدم ..

تو ای عطار ! چون اینجا رسیدی

سخن گفتن ترا سامان ندیدم .



صائب

مطربا ، چنك را بكش بكنار رك ابن خشك مغز را بفشار
به نفسهای آتشین چو برق از نیستان جسم ، دود بر آر .
حسن یوسف حریف زندان نیست . برده — ردار از رخ اسرار
سخن از زلف دلستان سر کن رك جانرا به پیچ و تاب در آر
در فلاخن گذار دلهـا را پس بیفکن بکوچه ی دلـدار .

• ❖ •

میرزا محمد علی صائب تبریزی که باتفاق اکثر مطلقین در شهر اصفهان
بدنیا آمده ، شاعر معروف و معاصر شاه عباس ثانی است که چندی نیز در دربار
پادشاهان هند بسر برده و در سال ۱۰۸۱ در اصفهان وفات یافته است .

گفتگوی عشق را من در میان انداختم
طرح جوهر ، من بشه شیر زبان انداختم .
نامی از سوز محبت بر زبانها مانده بود
این نمك من درخه میر خاکیان انداختم .
جلوه ی یوسف بیفکنده است در بازار شوق
صائب ، این شودی که من در اصفهان انداختم .

• ❖ •

زخم زبان چه کار بسر گشتگان کند ؟
بروای خار و خس نبود گرد باد را !!!

صائب نیز مانند همه ی خردمندان از طعنهای اطرافیان و سرزنش ساعیان (۱)
بی بهره نبوده . اگر چه در مسیر حیات هر کس اینگونه افراد وجود دارند ، ولی
۱ - ساعی = بد گو .

آنهاییکه معروفند بیشتر محسودند

چند بر کور دلان جلوه دهم معنا را ،

پیش دجال کشم مائده ی عیسی را ؟ .

نتوان بر سخن روشن من پرده کشید

چه غم از موجه ی نیلست کف موسی را

خشم انگشت چرا بر سخن من نهد ؟

بر سر چوب بود حسن بصر اعمی را ♦

☆ . . ☆

وای بر کوتاه بینانی که میرانند حق

باهزاران خط باطل ، صفحه ی تقویم را

♦ . . ☆ . . ♦

نکته سنجان کور دل را بر گوی ! :

دیده ی خرد بگشایید و حقیقت ببینید . نه اینکه بر مسند فهم نسا پخته ی

خود نشینید و از گالستانی بر سنبل و ریحان ، خاری بر گزینید ♦

میکند دعوی بپیش همه کس زیر فلك .

هر شراری ، بشب تار نماید خود را .

جای رحم است بر آن چشم غلط بین ، کز جهل

خوابها بیدار نماید خود را .

چکند با دل بی درد کلام صائب ؟

این نمک در دل افکار نماید خود را ♦

☆ . . ☆

شاعری که حساسترین و خوش ذوق ترین اصناف خلق است ، و در برابر

هر حسن و ظرافتی زانو میزند ، و در مقابل هر زیبایی و لطافتی تسلیم میگردد ،

چگونه و با چه قدرتی میتواند خوبیها و قشنگیهای دنیا را نادیده گرفته و دل از آنها باز دارد ؟

دیگر عنان دل نتواند نگاه داشت
در جلوه هر که بنگرد آن سروناز را .
باقهرمان عشق چه سازد غرور عقل ؟
از کبک مست نیست حذر شاهباز را

☆ . ☆

فرستی کو ؟ ، تا دل از دنیا کنم گرد آوری !
چند روزی توشه ی عقبی کنم - گرد آوری .
از دل صد باره ام ، هر باره یی در عالمیست .
چون دل خود را ز چندین جا کنم گرد آوری .
عاجزم در حفظ دل ، هر چند کوه قاف را
زیر بال خویش چون عنقا کنم گرد آوری .
☆ . ☆

دل دادن و سر سپردن نه کار هر خام طبعی است ، و مهر ورزیدن و ملامت
شنیدن نه ساخته ی هر راحت طلبی .
شور است و شیدایی ! عشق است و رسوایی ، مگر میشود که سر سری بآن
پیوست و از خود نرست ؟
مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را ؟
که سنك کم نمی باشد ترازوی قیامت را .

چو خورشید است پیدا راز عشق ، از سینه ی عشاق
نباشد نامه ی پیچیده صحرای قیامت را .

بنخل بارور سنك از درو دیوار می بارد
اگر اهل دلی ، آماده شو صائب ملامت را .

☆ . . ☆

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را ؟
سیل يك مهمان نا خوانده است این ویرانه را .
رحم كن بر ما سیه بختان ، كه با آن سرکشی
شمع ، در شبها بدست آرد دل پروانه را .

☆ . . ☆

صائب هم از شدت دلتنگی میخواهد بکوه و بیابان بگریزد . عقده یی
مجهول دلش را نیش میزند . - این عقده ، زخم زبان دوستان است ؟ ، گرفتاریهای
جهان است یا عشق گلرخان ؟ ! .

ما چه میدانیم . از هر کجا و هر چه كه هست او را سخت آزرده است .
اما افسوس كه مهر خانواده سد راهش گشته است .

اگر دلجو یی طفلان نمیشد سنك راه من

بمجنون یاد میدادم زخود بیرون دویدن را .

اگر میداشتم از بیکراریهای دل فرصت

بچشم شوخ آهو یاد میدادم دمیدن را .

از آن ، دندان زپیران ، گردش افلاك میگیرد .

كه از غفلت نیندازی به پیری لب گزیدن را

.. ☆ ..

بیا و تازه كن ایمان به نو بهار امروز

كه شد قیامت موعود آشكار امروز .

شکوفه از افق شاخسار ، اختر ریخت

نشان صبح قیامت شد آشکار امروز

چمن چنان بصفا شد ، که هر نهالی را

توان کشید در آغوش ، جای یار امروز .

هوا خممار شکن ، گل پیاله گردان است .

پیاله نوش و میندیش از خممار امروز .

بهشت نقد طلب میکنی اگر ، صائب

چو غنچه سرزگر بیان خود بر آرزو امروز .

☆ . . ☆

ای صبا بر کی از آن گلشن بیخار بیار

حرف رنگینی از آن لعل گهر بار بیار .

به بهاران برسان قصه ی بی برگی من

برك سبزی پی آرایش دستار بیار .

هر چه میگوی از آن لعل شکر بار بگو .

هر چه میآوری از مرثده ی دیدار بیار .

خبری داری اگر از دهن یار . بگو !

حرف سر بسته یی از عالم اسرار بیار .

☆ . . ☆

صائب سخن پرداز و گوینده ی نکته ساز اصفهان ، از نغمه ی شور انگیز

ساز و حرارت روح افزای آواز چنان در ترنم میآید ، که باز ، از بلبل

غزلسرائی آرزوی نوایی طارد ، و از خواننده یی تقاضای ترانه یی .

در آبرمزمه ، ای بلبل غزل پرداز

که تازیانه ی شوق است شعله ی آواز

مگر بروشنی این چراغ ربانـی
به پیشگاه حقیقت ز تو رسم ، به مجاز .

بسر آراز جگرم ، گرم ناله‌ی سردی
که شیشه خانه‌ی دلها از آن رسد بگداز .

چراغ از نفس گرم پیش راهم دار
باین فروغ مگر راه خود بینم باز

رسان ز مغز بدلهـا ، نسیم سوختگی
در آن نسیم که صائب بود سخن پرداز .

• ❖ •

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم ؟ این زرقلب چه باشد که نثار تو کنم ؟
جان باقی بمن از بوسه کرامت فرمای تابشکرانه ، همان لحظه نثار تو کنم .

• ❖ •

دل . دلیکه در سینه‌ی سوزان محبوس باشد ، و دلیکه در میان سوز و گداز
اندوه نا آرامی کند ، نگهداری و پرستاریش از همه کس ساخته نیست .
کجا با زنجیر عقل و منطق مقید میگردد ؟
آن جسمی است که با این دامهای معنوی رام نمیشود ، و بجز در برابر
خواسته‌ی خود سر تسلیم فرود نمی آورد .

پس چه باید کرد ؟ و علاج آن چیست ؟ . - بیچاره انسان که دستخوش
آرزوهای این دل است ! ، وایکاش میشد که چون صائب از سینه برونش انداخت .
میکنم از سینه بیرون این دل غمخواره را .
چند بتوان در گریبان داشت آتشپاره را ؟
خون بجای آب از سر چشمه‌ها آید برون ،
کوه بردارد اگر درد من بیچاره را .

من کجا هجر کجا ؟ ! ای فلک بی انصاف !
 بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته بی !! *

در این چمن ، سر سبز آن برهنه پا دارد
 که چار موسم ، چون سرو ، يك قباد دارد .

صائب نیز طریقت عرفان پیموده و در این راه غزلها سروده است ، ولی چو
 سخن او با پیرایه ی سبك هندی زینت یافته ، در اینگونه اشعار هم بیش از حقیقت
 معنی ، لفظ مجاز را جلوه داده است .

مع الوصف جای انکار نیست که در این مورد نیز از استادی و مهارت خوا
 شانه خالی نکرده ، و چنانکه فراخور او بوده راه پیموده .
 پای بر چرخ نهد هر که ز سر میگذرد
 رشته چون بی گره افتد ز گهر میگذرد

جگر شیر نداری ، سفر عشق ممکن .
 سبزه ی تیغ در این ره ز کمر میگذرد .
 پس صائب در اینزمکتب عارفانه نیست که مطلوب هر فرزانه نیست ، زیرا میگوید
 « از دولت بیدار دم زدن افسانه است و در راه محبوب جان دادن ، بازی طفلانه .
 جانرا چه مقدار که در راه یار گردد نثار ؟ . (این متاعیست که هر بی
 سرو پایی دارد .) ! آنچه گرانبها تر از جان است ، همت والای مردان و
 پاك شدن از رنگ تمنیات جهان است » .

عقل را دیوانه میدانیم ما .	عشق را فرزانه میدانیم ما
گفتگوی دولت بی-دار را	سر بسر افسانه میدانیم ما
در قمار عشق ، جانرا باختن	بازی طفلانه میدانیم ما .

هر دلی کز آرزوها پاک شد
خلوت جانانه میدانیم ما •

☆ • ☆

دل میخورد غم من و من میخورم غمش
دیوانه غمگساری دیوانه میکند •

☆ • ☆

تا نظر بازست دل ، در سینه دارد اضطراب

شمع ، بی فانوس در دریا نمیگیرد قرار •
نظر بازی خواری دارد و دلدادگی بیقراری . آنکه عاشق شد آرامش نبیند
و آنکه آلوده گشت رامش •

غزل عشق در کوچه و بازار خوانده خواهد شد ، و هوس آلوده ، ازین
حریم مقدس رانده خواهد گشت •

بیقرار عشق در یکجا نمیگیرد قرار

کوه اگر لنگر شود دریا نمیگیرد قرار

تا نظر بازست دل ، در سینه دارد اضطراب

شمع بی فانوس در دریا نمیگیرد قرار •

میرود در کوچه و بازار آخر راز عشق

این شر در سینه‌ی خارا نمیگیرد قرار •

غیر دریا ، سیل در هر جا بود زندان اوست

عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار •

☆ • ☆

کیست که در جهان دلتنگ و آرزومند نباشد ؟

هر که را مینگری غمی در دل و نهال امیدی در گل دارد . نه خوابی راحت

دارد و نه لحظه بی فراغت . مگر در این گلستان جهان نسیم کامبخشی نمی‌وزد ؟ !
 بزیر چرخ دل شادمان نمی باشد . گل شکفته درین بوستان نمی باشد .
 خروش سیل حوادث بلند میگوید که : خواب امن درین خاکدان نمی باشد
 بهر که مینگریم همچو غنچه دلتنگ است . مگر نسیم درین گلستان نمیباشد ؟ !

• • * • •

آیا انسان کی میتواند از خواب غفلت بیدار شود و دست از بلهوسیه‌ها بردارد ؟
 هر چه پیر تر میشود که آرزومند تر میگردد ، و هر چه خمیده تر میگردد که
 حریصتر میشود ! آیا نمی فهمد که موی سپید و قامت کوز براسب عمرش چگونه
 تازیانه میزند ؟ زهی جهل و بیخبری !
 ریخت دندانها و در فکر لب نازی هنوز .

مهره ی بازیچه ی وسواس شیطانیه هنوز
 شد بنا گوشت سفید و ظلمت عقلت بجاست .

صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز
 شاهراه کشور مرگست بر موی سفید

تو همان سرگرم بازی ، همچو طفلانی هنوز .
 قامت خم گشته ، چوگان است گوی مرگرا

ره نمایان گشت و در رفتن گرانجانی هنوز .

• • * • •

کجاست جذبه ی عشقی که بر کنار روم ؟ .

بگوشه یی بنشینم ، بفکر یار روم ؟ .

• • * • •

ما ز اهل عالمیم ، اما ز عالم فارغیم
از غم و شادی نوروز و محرم فارغیم
با تویی دستی دو عالم را بدست آورده ایم
ساده لوح افتاده ایم ، از نقش خاتم فارغیم .
هر چه میخواستیم صائب نیست در دیوان اثر
با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم .



ع — ر ا ق ی

ای مطرب عشق ، ساز بنواز
 کان ی باز نشد هنوز دمساز .
 پنهان چه زخم نوای عشقش ؟
 کز پرده برون فتاده این راز .

• ☆ •

فخرالدین ابراهیم همدانی ، متخلص بعراقی از شعرای مشهور ایرانست که
 در قرن هفتم هجری میزیسته است .

گویند که : « مولد آن سوخته ی جمال ، و آن تشنه ی وصال ، آن یگانه ی
 با سلامت و آن نشانه ی تیر ملامت قریه یی از نواحی شهر همدان بوده است » .

• . ☆ . •

مطرب عشق مینوازد ساز
 عاشقی کو ؟ که بشنود آواز ؟
 هر نفس پرده یی دگر سازد
 هر زمان زخمه یی کند آغاز
 همه عالم صدای نغمه ی اوست .
 که شنید این چنین صدای دراز ؟

• . ☆ . •

عراقی در غزل سرایشی از زمره ی گویندگان بزرگ و در عرفان از مفاخر
 ایران بشمار میرود .

بر من نظری کن که منت عاشق زارم
 دلدار و دل آزار بغیر از تو ندارم .
 تا شام در آید ، ز غمت زار بگریم .
 باشد که بگوش تو رسد ناله ی زارم
 کم کن تو جفا بر دل مسکین عراقی .

ور نه بخدا دست بفر یسار بر آرم

☆ . ☆

بیا ، کاین دل سر هجران ندارد
 بجز وصلت ، دگر در مان ندارد
 بوصل خود دلم را شاد گردان
 که خسته طاقت هجران ندارد .
 بیا تا پیش روی تو بمیرم .
 که بی تو زندگانی آن ندارد .
 چگونه بی تو بتوان زیست آخر ؟
 که بی تو زیستن امکان ندارد .

کلام عراقی چنان دلنشین است که چون آب روان ، کامبخش جان ، و چون
 هد مطبوع ، مطلوب مذاق همه‌ی مردمان است .
 دانشمندان را نشاط می بخشد ، عارفانرا صفا میدهد و دلبرانرا رسم وفا
 بآموزد . اما با عاشقان چه میکند ؟
 عاشقانرا عیش و طرب میآورد و رنج و تعب میبرد .
 دلی دارم مسلمانان ، چو زلف یار ، سودایی
 همه در بند آن باشد که ، گردد گرد رخساری .
 . . * . .

ز دل و جان عاشق زار توام
 کشته‌ی اندوه و تیمار توام .

حال من میپرس گه گاهی باطاف
 چونکه من رنجور و بیمار توام .

. . * . .

مشو، مشو ز من خسته دل جدا ، ای دوست :
 مکن مکن بکف اندهم رها ، ای دوست !

کدام دشمن بدگو میان ما افتاد ؟

• که افتاد جدایی میان ما ای دوست ! •

• * •

آن دوست که زندگانی بخاطر اوست ، اگر عزم جدایی کند هجرش را که
تواند دوائی کند ؟ . اگر او رفت این دل غمزه را که نوازد ، و اگر او از دلدادگان
برید ، غم آنانرا که خواهد خرید ؟ •

اینستکه عراقی به لابه می پردازد و غزل نغز میسازد . یار را به ترحم
میتواند و او را بدلیجویی و لطف دعوت میکند •

شاد کن جان من که غمگین است
رحم کن بر دلم که مسکین است

روز اول کـــه دیدمش گفتیم :
- آنکه روزم سیه کند اینست •

روی بنمای تـــما نظـــار • کنم
کار زوی مـــن از جـــهان اینست

دل بتـــو دادم و ندانستم
که ترا کبر و ناز چند نیست •

* • *

گر نظر کردم بروی ماه رخساری چه شد ؟ .

ورشدم مست از شراب عشق یکباری ، چه شد ؟

دشمنم با دوستان گوید : فلانی عاشق است .

عاشقم بر روی خوبان . عاشقم ، آری ، چه شد ؟ •

* • *

بدست غم گرفتارم ، بیا ای یار دستم گیر .

برنج دل سزاوارم بیا ای یار دستم گیر

بجان آمد دلم ای جان زدست هجر بی پایان

ندارم طاقت هجران ، بیا ای یار دستم گیر .

همیشه گرد کوی تو همی کردم بیوی تو

ندیدم رنگ روی تو ، از آنم زار ، دستم گیر

چو کردی حلقه در گوشم ، مکن آزاد و مفروشم

مکن جانان فراموشم ، زمن یاد آر دستم گیر .

شنیدی آه و فریادم ، ندادی از کرم دادم

کنون کز پا در افتادم ، مرا بردار ، دستم گیر .

☆ . ☆

هان از سر درد در ده آواز

ای مطرب درد پرده بنواز

تا شیفته بی شود سر افراز

تا سوخته بی دمی بنالد

غزلهای عاشقانه ی عراقی که ساخته ی اندیشه ی عالی و پرداخته ی طبع

آتشین اوست ، هم در محفل دلداگان چراغ عشق می افروزد و هم بشیفتگان

حکمت ، عرفان می آموزد .

خوشا دردی که درمانش توباشی

خوشا راهی که پایانش تو باشی

خوشا چشمی که رخسار تو بیند

خوشا ملکی که سلطانش توباشی

خوشا آن دل که دلدارش توباشی

خوشا جانی که جانانش توباشی

چه خوش باشد دل امید واری

• که امید دل و جانش توباشی •

• ❖ •

هنگامیکه گذشته ی شیرین و عشرت دیرین را با یار دلنشین یسار میکند
چنان خیال انگیز شرح میدهد که عارف و عامی و عاشق و فارغ ، همه از آن
بهره مند میگردند •

خوشا آن دم که با من ، شاد و خرم
میان انجمن ، خوش میچمیدی •

ز بیم دشمنان بسا من نهانی
لب زیرین بدندان میگزیدی

لب خود بر لب من مینهادی
حیات تازه بر من میدیدی •

چو غنقا ، تا بچنگ آری مرا باز
ورای هردو عالم می پسیدی •

مراد تو منم ، آری ، ولیکن •
چو وایینی ، تو خود ، خود را میدی •

• ❖ •

ز دلتنگی بجانم ، با که گویم ؟
ز تنهایی ملولم ، چند نالم ؟
ز غصه نا توانم ، با که گویم ؟
ز بی یاری بجانم ، با که گویم ؟
ولی پیش که خوانم ، با که گویم ؟

• ❖ •

دلتنگی و تنهایی ، و اندوه هجران انسانرا بجان میآورد و او را بغغان
وامیدارد تا از سوز دل غزلهای سراید ، و از غصه ، قصه ها پردازد •

غوغاییکه از فراق در ضمیر شخص بر پا میگردد و آشوبیکه دلش را محاصره میسازد، شوری بر وجودش ظاهر میکند که همیشه نالان مینماید، و حرارتی بکلامش می بخشد که هر سنگدلی را بر حم میآورد .

ز هجر یار گسریانم ، ندانم که دامن که گیرم ، با که گویم ؟
 شب و روز آتش سودای عشقش همی سوزد ضمیرم ، با که گویم ؟
 بفریادم شب و روز از عراقی بدست او اسیرم ، با که گویم ؟

• ☆ •

ای راحت روانم ، دور از تو ناتوانم
 باری بیا که جانرا در پای توفشانم .
 اینهم روا ندارم ، کآیی برای جانم .
 بگذار تا بر آید در آرزوت جانم .
 دارم بسی شکایت ، چون نشنوی چگویم
 بیهوده قصه‌ی خویش در پیش تو چه خوانم ؟ !

• • ☆ • •

عراقی را در عرفان مقامی است رفیع و منزلتی است منبع که از گویندگان کمتر کسی بدان رسیده و در پرتو ملکوتیش کمتر کسی آرمیده است . - در پرتوی که از اشراقات فیض حق است ، و در جاییکه عاشق و معشوق را از هم جدا نتوان شناخت .

جاییکه بجز تسلیم قدرت یار گشتن ، و بغیر از مطیع غوغای عالم وحدت بودن چاره‌ی نیست .

آنجا کاخ پر عظمت معرفت و حقیقت است که برای شیفتهگان ، بنا گشته و بر دل‌باختگان اختصاص یافته است .

دلی یا دلبری یا جان و یا جانان ؟ ، نمیدانم .

همه هستی تویی فی الجمله ، این و آن نمیدانم .

بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی بینم .

بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم .

بجز غوغای عشق تو درون دل نمی یابم —

بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانم .

یکی دل داشتم پر خون ، شد آنهم از کفم بیرون .

کجا افتاد آن مجنون در این دوران ؟ ، نمیدانم

☆ . ☆

وقتی که در راه گلرخان مسافتها پیمودیم و سختیها تحمل نمودیم و دشنامها شنودیم ، تازه پی خواهیم برد که چه بیهوده کاری کرده ، و چه خطای بزرگی مرتکب شده ایم که زیباییهای بی ثبات دل داده و بخت و خصال بی دوام اسیر گشته ایم : —

ماهرخان که عشق داد ، عارض لاله رنگشان ،

هان ، بجزر شوید از غمزه ی شوخ و سنگشان

ناله ی زار عاشقان ، اشک چو خون بیدلان

هیچ اثر نمیکند در دل همچو سنگشان

با دل ریش عاشقان ، وه که چه ها نمیکند

ابروی چون کمانشان ، غمزه ی چون خدنگشان

غم مخور ای دل ار بود ، يك دودمی چودور کل

دولت بی ثباتشان ، خوبی بی درنگشان

ابر صفت مریز اشک از پی هجر و وصلشان .

زانکه چو برق بگذرد ، مدت صالح و جنگشان .

☆ . ☆

ای عشق کجا - بمن فتادی ؟

وی درد بمن چه رو نهادی ؟ !

ای هجر ! ، بجان رسیدم از تو ،

بس زحمت و درد سر که دادی .

هر گز نکنم ترا فراموش

ای آنکه مرا همیشه یادی •

• ❁ •

نخستین باده کاند در جام کردند

ز چشم هست ساقی وام کردند

بعالم هر کجا درد دلی بود

بهم کردند و عشقش نام کردند

برای صید مرغ جان عاشق

ز زلف فتنه جویان دام کردند

چو خود کردند سرخویشتن فاش

عراقی را چرا بد نام کردند ؟ •



عمیق بخاری

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار ؟
که اردیبهشت کـرد جهان را بهشت وار
نقش خورنق است همه باغ و بوستان
فرش ستمبرق است همه دشت و کوهسار .
فرشی فکنده دشت ، پس از نقش با فرین
تاجی نهاده باغ پسر از در افتخار .
گلبن عروس وار بسیار است خویشتن
ابرش مشاطه وار همی شوید از غبار
عالم شده بوصل چنین نو بهار ، خوش .
من زار و دور از آن رخ مانند نو بهار •

☆ • ☆

شهاب الدین عمیق بخارایی از شعرای بنام قرن ششم است که در فن مدح -
گستری ماهر ، و در نظم کلام ماحر بوده است •
اصل او از بخار است و از بهترین شعرای آنجا است •
عمیق شاعری خوش گفتار و سخنوری نامدار بوده که با لطف طبع و دفور
فضل از سایر گویندگان معاصر خود ، ممتاز مینموده است •
در احوال او گفته شده که « قریب بصد سال عمر یافته و در اواخر دوران
پیری نا بینا گشته و از شاعری دست کشیده است » . و نوشته اند که « آنچه از شعر
او عذب و مطبوعست در غایب سلاست و لطافتست ، و آنچه مصنوعست ، جمله ی
استادان را در حیرت افکنده است » •

☆ • ☆

نسیم زلف آن سیه‌ین صنوبر
مرا بر کرد دوش از خواب ناگه

گل افشانان بیالینم گذر کرد
پیامی داد از آن معشوق دلبر

عتاب آمیز گفت: ای سست پیمان
نیابد گفته‌های تو برابر!

میان ما و تو عهدی چنان بود
که چون من، دیگری گیری تو در بر؟

• ❖ •

هر دیده که عاشق است، خوابش مدهید.

هر دل که در آتش است آبش مدهید.

دل از بر من رمید، از بهر خدای!

گر آید و در زند جوابش مدهید.

• • ❖ • •

الا یا باد روح افزای چهرانگیز مشك افشان:

خبر ده کان نگار ما ز حال ما خبر دار؟...

ای نسیم سحری که بر عارض هامون از لاله‌ی تری، زیب و زیوری داری
و سطح بوستانرا بدیبه‌ای ششتری می‌آرایی! دای باد بهاری که چون بر گلشن
گذر کنی، خاکش را سیم و زر کنی. با اینهمه خوشی و خوبی که در برداری، از
حال آن نگار سیمبر چه خبر داری؟

تو که دم عیسی اثر، و خضر آسا، گذر داری، یعنی مردگان گلزار را
جان می‌دهی و خستگان چمن را خندان می‌سازی، با اینهمه قدرت نمایی، از
محبوب چه خبر داری؟

آیا سوز فراق وجود او را نیز میگذارد ؟ . میادا مژه های خیال انگیزش
بمروارید اشك آراسته گردد !

نکند رخسار آسمانیش بر نك اندوه گراید و دست غم ، تبسم خدایی لبانش
را بزداید ! . - اوه !! ، ای خدای بزرگ . از کجا حال او را جويا شوم ؟ .

نسیم سحر گاهی مگر بیک گلستان نیست ؟ . پس چرا از گل من خبری نمیآورد ! .
خوشا باد سحر گاهی که بر گلشن گذر دارد

که هر فصلی و هر وقتی ، یکی حال دگر دارد .
گهی بر عارض هامون ز برك لاله گل بوشد

گهی بر ساحت صحرا ز نقش گل صور دارد .
نگاران بهشتی را نقاب از چهره بگشاید

عروسان بهاری را حجاب از روی بر دارد .
... الا یا باد روح افزای چهره انگیز مشك افشان

خبرده کان نگار ما ، ز حال ما خبر دارد ؟ .
چو ما ، هر شب سره زگان بدر دیده آراید ؟ .

چو ما هر شب برخ و عارض پر از یاقوت تر دارد ؟

• ❖ •

چون نعره زنان قصد بکوی تو کنم
جان در سر کار آرزوی تو کنم

در هر نفسم هزار جان می باید
تا رقص کنان نثار کوی تو کنم .

• ❖ •

اگر چه عمیق را دست روزگار از کوی یار دور داشته است ، و اگر چه

دل مشتاقش، دریا مانند بتلاطم افتاده و او را در امواج سهمگین سرشك، دستخوش
آرزو قرار داده است. باز هم به نوبهار عاشق درود می فرستد .

با اینکه محبوب این غلام حلقه بگوش را فراموش کرده، و چنان خاطرش
را آزرده است که نمیداند از او شکایت کند یا روزگار. و با اینکه پیرامنش از
آب دو چشم آ بگیر شده و پیراهنش از خون دو دیده چون لاله زار گردیده
است. فریاد میزند که :

- شرطیست من مرا، که نگیرم بجز تو دوست .

عهدیست من مرا که نخواهم بجز تو، یار .

☆ . ☆

گر آرزوی تو جرمیست، عفو کن

و انتظار تو خونیمست، در گذار .

پیرامنم ز آب دو دید چو آبگیر

پیراهنم ز خون دو چشمم چو لاله زار .

☆ . ☆

نه کس، بیارد روزی بروز گام یاد

نه کس بگردد روزی مرا به پیرامن .

گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم

تو شادزی و بکن نوش بادهی روشن .



غمام همدانی

ز کوه و دشت نسیم بهار میآید
نه سرزبای شناسد صبا، نه راه زجاء،
عجب نباشد اگر مرده زندگی یابد
درین هوای فرحبخش و دشت شورانگیز
شمیم زندگی از هر کنار میآید
چو عاقی که ز دنبال یار میآید .
ازین نسیم که در این بهار میآید
چه چیز چون می گلگون بکار میآید؟
نگار سر و قدش در کنار می آید .

• • ☆ • •

دمید سبزه ی نوروزی و شکوفه شکفت .
بیاد آن گل خود رو ترانه باید گفت .

• • ☆ • •

سید محمد یوسف زاده متخلص بغمام از گویندگان خوش سخنی است که
بسال ۱۲۵۳ خورشیدی در شهر کربلا متولد گردید و سال ۱۳۲۱ در تهران بدرود حیات
گفت . ولی چون اصلاً اهل همدان بود ، جنازه اش را بهمدان حمل کرده در مقبره ی
خانوادگی بخاک سپردند .

در شهر بجز دلبر من خوب نباشد
در هست چنودلکش و محبوب نباشد .

در مملکت خاطر من ، ای شه خوبان
شب نیست که از شوق تو آشوب نباشد .

در وصف رخت ، شعر غمام همدانی
گردیده ی انصاف بود خوب نباشد

سخنان حکیمانه ی غمام روح را بزرگی می بخشد و گفته های نصیحت -

- آمیزش جانرا نیروی حرکت میدهد .

اوزهد را غیر از گوشه نشینی میداند ، وانزوا را برخلاف عبادت میشناسد .
فقر را از تکاهل ، و خرابی را از تغافل معرفی میکند .

شکایت از که کنم ؟ ، کآ آنچه میرود بمرم

گناه چهل من وجرم اشتباه من است : .

☆ . ☆

عیب در تست نه در کار جهان ، آگه باش !!
گر تو ویران نکنی ، ملک جهان آباد است
نا درستی تو ، که ناید ز — و يك کار درست .
تازه ناقص نشدی ، نقص تو مادر زاد است .

☆ . ☆

لا ابا لیگری و رند و قلندر بودن
گر چه زشت است ، ولی خوبتر از تزویر است

☆ . ☆

انسان وقتی که از تتبع و تحقیق خسته میشود و هنگامیکه از تفحص و تدقیق
بجایی نمیرسد ، خاطرش آزرده و روحش خسته گشته ، یا خود را عاجز میشمارد
و یا حقیقت را هیچ و بی معنی می پندارد . ولی این محصول کار کودکان است نه
صاحب نظران .

غمام با وقوف به این اصل مسلم ، سر منزل مقصود را یافته و بصوب آن
شتافته است . چه آنجا دست آرزو مندانه و دامن جانانه ی او در کارست و از
چیزی دیگر خبری نیست .

در اینهمه بیکر ز دل و جان خبری نیست

جز وسوسه و فکر پریشان خبری نیست .

طی کن ره مقصود و مترش از همه عالم
جز بانك درین گنبدگردان خبری نیست

با حکمت و عرفان بخدا ره نتوان یافت
می ده که درین هردو زایمان خبری نیست

در مدرسه دانا ننهد پای ، کـه آنجا
جز کشمکش مردم نادان خبری نیست

در خانقه و صومعه هم رفتم و دیدم
جز چند تن به سرو سامان خبری نیست

سر منزل ما هم که به از هر دو جهان است
جز دست من و دامن جانان خبری نیست .

☆ . ☆

در بهشت برویم شد دست بساز امشب
که آمدی ز درم بسا هزار ناز امشب .

اگر چه لایق قدر تو نیست منزل من
بیاو بسا من بی خانمان بساز امشب .

. ☆ .

غمام را که گاه خلوتی عارفانه بوده و عشرتی خالصانه ، - در پیشگاه معبود
دلنواز جبین نیازسوده و باسوز و کداز عقده ی راز گشوده است .

شامگاهی گرم شوق و مست ناز	آمد آن زیبا خرام دلنواز
با رخی چون باغ مینو دلفروز	باقدی چون شاخ طوبی سر فراز
در برم بنشست چون باغ بهشت	بسا تنی بسرشته از خوبی و ناز
در فرو بستم بروی دیگران	وانگهی کردم بردیش چشم باز

گفت :- در بهر چه بستی ؟ باز گوی !
 پاسخش گفتم که : از چشم بدان
 در میان حسن او و عشق من
 نیمی از شب درفت و آن جان جهان
 گفتمش : کای قبله ی اهل نظر -
 سالها از شوق رویت سوختم .

از که در اندیشه یی و احتراز ؟
 بایدت پوشید همچون گنج وراز .
 گرم شد دنگامه ی نماز و نیاز
 بهر رفتن آمد اندر اهتزاز .
 ای جهان بی پیش رویت در نماز
 با من ای نامهربان یکشب بساز !

☆ . ☆

حق دارم اگر بیشتر از حد کنم افغان
 دل دادن و نومید شدن درد کمی نیست !

غمام یکباره مقهور عظمت عشق میگردد . دنیا را با آنچه در آن انباشته
 نا دیده انگاشته و روی از غیر دوست بر گاشته است .

خلوتی میطلبد خالی از اغیار و حالی آرزو میکند مطلوب یار تا چون در
 کنارش نشیند با فراغت جمالش ببیند .

چه خوش بود که بیکجا رویم هر دو زدست
 تو از شراب و من از دیدنت سراپا مست .

☆ . ☆

نه مرا غیر تو در هر دو جهان یاری هست
 حسن رخسار تو و شد دراهنمای دل ما

نه جز اندیشه ی وصل تو مرا کاری هست
 ورنه ما را چه خبر بود که دلداری هست

که بهر گوشه بعشق تو گرفتاری هست
 بهتر از عاشقی و مستی من کاری هست ؟

زاهدان ، توبه مفرما ، و بفرما کآیا

☆ ☆ ☆

☆ ☆

☆

فرخی سیستانی

عاشقا نرا خدای صبر دهـاد . هیچکس را بلای عشق مباد
 عشق بر من در نشاط بیست عشق بر من در بلا بگشاد
 وای عشقا! چه آفتی؟ که ز تو هیچ عاشق همی نیابد داد .
 ابوالحسن علی بن جلوغ معروف به فرخی سیستانی از قصیده سرایان معروف
 و گویندگان مشهور زبان فارسی است که استادی او در سخن مورد تأیید عموم
 شعر شناسان بوده و هست .

این شاعر ما هر و این گوینده ی ارزنده ، ابتدا در خدمت چغانیان و سپس
 بدر بار غزنویان بار یافت و بمداحی آنان پرداخت .
 . ✱ .

گفتم : - مرا سه بوسه ده ، ای شمه ی بتان .
 گفتا : ز حور بوسه نیابی در این جهان .
 گفتم : ز بهر بوسه جهانی دگر مغواه .
 گفتا : بهشت را نتوان یافت رایگان .
 گفتم : مرا فراق تو ، ای دوست پیر کرد .
 گفتا : شوی بخدمت شاه جهان ، جوان .
 . ✱ .

اگر چه هنر فرخی قصیده سرایی ومداحی بوده است ، و اگر چه سرتا سر
 دیوان او را مدایح پادشاهان و وزیران و امیران شامل گردیده . ولی او همین
 قصاید را نیز غالباً با اشعاری زیبا و ایباتی روح افزا ، که با بهترین غزلهای
 گویندگان ما برابری میکند ، آغاز کرده است تا هم قدرت طبع و تسلط خویش
 را بر کلام ظاهر سازد و هم در ضمن آنها عقده یی از دل سود از ده بگشاید .

هر چه باشد اینهم شاعر است از حساسیت روح و رقت قلب بهره ی کافی دارد . در برابر زیبایی زانو میزند ، در مقابل عشق خود را می بازد و در ایام فراق بشکوه می پردازد .

از نادیدن دلدار ماه دیدار ، هر شب تا روز بیدار است و از هجر آن گلرخسار بیمار است .

غم نادیدن آن ماه دیدار
مرا در خوابگاه ریزد همی خار

شب تاری همه کس خواب یابد
من از تیمار او تا روز بیدار

کهی گویم : رخت کی بینم ای دوست ؟
کهی گویم : لب ت کی بوسم ای یار ؟

ز گریانی که هستم : مرغ و ماهی ،
همی گیرند بر من ، همچو من زار .

مرا گویی : چرا گری ز اندوه ؟
مرا گویی : چرا نالی ز تیمار ؟

هر آن کامسال آمد پیش من گفت :
« نه آنی خود که دیدم من ترا بار »

ز کوژی پشت من چون پشت پیران
ز سستی پای من چون پای بیمار .

خروشم چون خروش رعد بهمن
سرشگم ، چون سرشك ماه آزار

تن چون موی من ، چون تابد این رنج !
دل بیچاره چون بردارد این بار ؟

میگویند : عالم خیر محض است و هیچ نا ستودگی در آن دیده نمیشود ، زیرا
خدایی که جهانرا بیافرید ، جز نیکی لایق آفرینش ندید . پس هر چه در دنیا است
برای رفاه و صلاح ماست ، چون آفریده ی خالق خیر و دانا است .

بلی ، او برای ما سبزه را طراوت بخشید و چمن را بدر و گوهر کشید ،
برای ما گل را خوشبوی و بلبل را غزلگویی بوجود آورد . و بخاطر صفای روح
ما بود که زیبایی را خلق فرمود . ولی نمیدانم چرا شرعش باده را نهی فرمود .
مع الوصف اینهم نعمت خداست و بظن فرخی بر عاشقان رواست .
همی نسیم گل آرد بیباغ بوی بهار .

بهار چهر منا ؛ ، خیز و جام باده بیاز .
اگر چه باده حرامست ، ظن برم که مگر
حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار .
خدای ، نعمت ، ما را ز بهر خوردن داد ،
بیا و نعمت او را ز ما دریغ مدار .

☆ . ☆

دل من لاغرم کی دارد شاهد کردار .
لاغرم من ، چکنم گر نبود فربه یار ! .
لاگران جمله ظریفند و ظریفست کسی
کسو چو من با لاغری کان دارد کار .

دوست از لاغری خویش خجل گشت ز من
گفت : مسکین تن من گوشت نگیرد هموار .
گفتم : ای جان ، نه مرا از تو همی باید خورد
خوردن من ز تو ، بوس است و کنار دیدار

عذر خواهی چه کنی ؟ ، گر تو نزاری و نحیف
من ترا عاشق از آنم که نحیفی و نزار .

☆ . ☆

هر کس آنچه پسندد ، دل بر او می بندد . و محبوب بهر شمایل که باشد ،
عشق دلدار را بشاید ، زیرا چهره ی معشوق نباید که در نظره زیا باشد ، چون
آن ترجمان آرزوهای یک روح ، و پاسخده به تمایلات یک فرد است .
بس بر آن خواستار است ، که در طلبش بقرار ، و در انتظارش دقیقه شمار
باشد و بس .

لبش را نوشین و سخنش را شیرین معرفی کند ، و یا او را سمن سینه و
خورشید رخ بخواند و سزاوار عشقهش بداند .

او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخن است

مشتی عارض و خورشید رخ و زهره لقاست

روی او را من از ایزد بدعا خواسته ام

آنچنان روی ز ایزد ، بدعا باید خواست .

دل من خواست . همی بر کف او دادم دل .

و بجای دل جان خواهد ، بدهم که سزااست .

☆ . ☆ . ☆

من ندانم که عاشقی چه بالاست ؟

هر بلایی که هست ، عاشق راست .

زرد و خمیده گشتم (۱) از غم عشق

دو رخ لعل نسام و قامت راست .

۱ - گشت مرا

کاشکی دل نبودیم ، گه مرا
 اینهمه درد و سختی ازدل خلاست
 وای آن ، کو بدام عشق آویخت !
 خنك آن ، کو زادم عشق رهاست .

• • ❖ • •

ای دل ! ، چه حيله سازى كه هر كس را بدامى مياندازى . و چه ستمكارى
 كه همه را مى آزارى ! •

اما بگذار اعتراف كنم كه بر هر چه بيار آرى ، حق دارى . زيرا خونخوارى •
 هيچ موجودى را نمى شناسم كه چون تو در هر گامى از خون مردمان
 گامى برد . پس ترا چنين سزااست كه بپاس خونيكه از ما ميخورى ، هر روز
 نيرنگى سازى و ما را بدام زلف دلبرى اندازى ؟

راستى كه چه بيرحمى !! •

ای دل ! ، ز تو بيزارم و از خصم نه بيزار
 كز خصم بآزار نيم ، وز تو بـ آزار .

هر روز مرا با تو دگر گونه بلا بيمست .
 من مانده بدست تو همه ساله گـرفتار

از عشق فكندستى در گردن من طـوق
 وز رنج نها دستى بر گردن من بـار .

عشق است بلای دل و تو شيفته ی عشق
 سنگي تو مگر ؟ ، كنده بر تو نكند كار ؟ •

❖ • ❖

برده بر بسته در ره شهناز
 زلف ساقى نه كوته و نه دراز

سرو ساقى و ماه رود نـواز
 زخمه ی رودزن ، نه پست و نه تيز

مجلس خوب خسروانی وار .
 دوستانی مساعد و یکدل ،
 ماهرویی نشانده اندر پیش
 باده ی چون گلاب روشن و تلخ ،
 از چنین باده و چنین مجلس
 ساقیا ، سادگینی اندرده .

از سخن چین تهری و از غم ساز
 که توان گفت پیش ایشان راز .
 خوش زبان و موافق و دمساز
 مانده در خم ، ز گاه آدم باز
 هیچ زاهد مرا ندارد باز
 مطربا ، رودنرم و خوش بنواز .



سلام . سلام بر علاقه مندانی که شیفته وار گرد هم جمع شده و مجلس انسی
 ساخته اند . سلام بر صاحب نظرانی که چشم خرد باز کرده اند تا حله هایی را که
 فرخی سیستمی از دل تنیده و از جان بافته است بنگرند .

سلام بر شویید گانی که مشتاقانه در انتظار شنیدن برنامه ی دادادگان
 هستند ، و سلام بر دوستان با وفایی که هفت روز تمام را با بی صبری میگذرانند
 تا باز وقت برنامه ی شعله ها فراز آید و جان حساس و روح لطیف خود را در
 استماع اشعار روان پرور آن بر اهتزاز و سرور یابند .

بلی ، سلام بر شما شنوندگان ارجمند : (۱)

لابد میخواهید از ما نیز چیزی بدانید . اینطور نیست ؟

ما هم امشب را با اشعار فرخی بسر می بریم ، ببینید چه عالی میگوید .
 خوشا عاشقی ، خاصه دور جوانی
 خوشا با پر یچهر گمان زندگانی

خوشا با رفیقان یکدل نشستن

بهم نوش کردن می ارغوانی

۱ - این مطالب که برای اجرای در رادیو تهیه میشده عیناً در اینجا درج گردیده است

به وقت جوانی بکن عیش زیرا
که هنگام پیری بود نـا توانی

جوانی و از عشق بهره‌یز کردن
چه باشد بجز ناخوشی و گران‌ی ؟

جوانی که پیوسته عاشق نباشد
در یغست از او روزگار جـوانی

در شادمانی بود عیش خوبان
بباید گشادن در شادمانی •

• • ☆ • •

ای بالب پسر خنده و بشیرین گفتار
تا کی تو بخوش خواب و من از عشق تو بیدار ؟

تو خفته و من گوش به پیغام تو داده
تو آن من و من بهوای تو گرفتار •

از چشم بد ای ترک ، همی بر تو برسم
پیوسته همی گویم : یا ر بش نگهدارد •
• • ☆ • •

دل در جنبش آمد بار دیگر
ز دلها مردمان را خیر باشد
ندانم تا چه دارد باز بر سر
مرا باری زدل باشد همه شر •

☆ • ☆

تا کنون هیچ چیز را از خود بعید ندانسته ام . یعنی آنچه اندوه و غم ، هجر و ستم و
رنج و الم قابل تصور بوده ، بر دیده ی بخت من رخساره ی تحقق نموده است •
با تمام بند هاییکه بر دل خود بسته بودم عاصی شدورفت ، و با تمام امیدیکه
از محبوب خود داشتم ، چراغ آرزویم را بشکست و قلب بیچاره ام را در بیابان

نا مرادی با زنجیر هجر بر بست - که همه سهلست - ولی تلخی جدایی را که
انتظار داشتم ، نه چنین بود که یکسر ترك آشنایی هم بیار آورد .

دل من همی داد گفتمی گواهی : که باشد مرا روزی از تو جدایی
بلی هر چه خواهد رسیدن مردم ، بر آن ، دل دهد هر زمانی گواهی
جدایی گمان برده بودم ، ولیکن نه چندان که یکسونهی آشنایی
بجرم چه راندی مرا از در خود ؟ گناه هم نبو دست جز بیگناهی !
سپردم بتو دل ، ندانسته بودم بدینگونه مایل به جورو جفایی •

• ❖ •

ای روی نکو ، روی سوی من کن و بنشین .
زهار ، ز من دور مدار آن لب شیرین !
امروز مرا رای چنانست که — شب
پیوسته ترا بینم ، — و نیز مرا بین •

• • ❖ • •

چه خبر است ؟ ، دیگر چه شده است ؟ •

منکه از همه جا بریده ام و بکنج این بیغوله خزیده ام . منکه از فرط
غمها و شکستها ، یکه و تنها بر این گوشه ی انزوا پناه آورده ام ، و منکه از بس
نا مرادی دیده ام ، دست از همه چیز کشیده و اینجا را ، این اطاق محقر و دور -
افزاده را گزیده ام ، چرا نمیگذارند به تخیلات خود سر گرم باشم و لا اقل
بتماشای خاطرات خویش دل خوش کنم ؟ •

آیا فکر کردن به دلداری و اندیشیدن به رؤیای بار را هم باید از من مضایقه نمود ؟
آخر این کیست که بطرف من روانه اش ساخته اند ؟ . این خورشید و ش
عاشق کش را کی بسوی من راهنمایی کرده است ؟ •

این چه بلایست که برای دل بینوای من میطلبند .

آن کیست کاندرا آمد ، بازی کمنان ازین در ؟ .

رویی چو بوستانی ، از آب آسمان ، تر ،

بار این چه رستمخیز است . این خود کجادر آمد ؟

این را که ره نمودست از بهر فتنه ایدر ؟ .

ای دوستان یکدل ! دل باز شد ز دستم

از شغل باز ماندیم ، عاشق شدیم یکسر .

• ☆ •

مکن ایدوست بمابد ، نتوان کرد چنین .

بحدیشی مرو از پیش و بکنجی عنشین .

كودك خرد نیی تو ، که ندانی بدو نيك .

ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین ؟ ؟ .

• ☆ •

بوسه یی از دوست ببردم به — نرد

نرد بر افشاند و دورخ سرخ کرده .

گفتم : جان پدر این خشم چیست ؟

از پی يك بوسه که بردم به نرد ؟ .

گفت : من از نرد نالام همی

نرد بیکسو نه و اندر ن — ورد .

گفتم ، گر خشم تواز نرد نیست ،

بوسه بده ، گرد بهانه مگرد .

گفت که : فردا دهمت من سه بوس ، فرخه ، امید به از پیش خورد .

☆ • ☆

فرصت شیرازی

گاه عیش است و زمان طرب و وقت سرور

موسم عشرت و هنگام نشاط و گه سور .

مطربان گو : بنوازند رباب و دف و چنگ

عود و مزمار و نی و بر بط و تار و طنبور .

این یکی نغمه کند ساز ، همی از سر شوق

واندگر بر کشد آواز همی از سر شور .

شاهدان ، گو ، : همه خیزند ز جاز پی رقص .

صبر تا چند نمایند و نشینند صبور ؟

☆ . ☆

هلا صاحب‌دلان بر خیزید و بشادی گرایید ! . بساط طرب گسترید و چنگ

و چغانه فراز آرید .

بگویید و بشنوید . بر قصید و بخندید . تا چند بغم دنیا پای بندید ؟

اینها از جمله ی عقاید شاعر یست بنام فرصت شیرازی که در سال ۱۲۷۱

در شیراز با بر صده ی وجود گذاشته است .

فرصت را علاوه بر چند کتاب در موضوعات گوناگون ، دیوانی است مشتمل

بر اشعاری که ذوق سرشار و طبع گهر بار او را بهترین گواه خواهد بود .

ما رند و خراباتی و دیوانه و مستیم

پوشیده چه گوئیم ؟ ، همینیم که هستیم .

زان باده که در روز ازل قسمت ما شد

پیدا است که تا شام ابد سر خوش و مستیم .

دوشینه شکستیم بیک توبه دو صد جام
امروز بیک جام دو صد توبه شکستیم .

درما بحقارت منگر ، زانکه چو فرصت
در رتبه بلندیم ، ولسی از همه پستیم .

☆ . ☆

فرصت تویی ؟ . آری منم . ز اهل کجاست ؟ . شیرازیم .
سودا چه داری ؟ . عاشقی . سودت چه ؟ . رنج است و محن .

☆ . ☆

گفتم از پا گر در افتم ، دوست باشد دستگیرم .
دوست کو ؟ ، کز پافتادم . گو : خدا ارادت گیرم .
ایکه گفتی : دل ازو بر گیر و بگذر از خیالش .
حاش لله ، کی رود نقش خیالش از ضمیرم .
من نه پیر سال و ماهم گر سپیدم موی بینی .
حسرت زلف سیاهی در جوانی کرده بدم .

☆ . ☆

هر کس بکوی عشق قدم نهاد و در سلسله ی محبت به بند افتاد ، مر او را
از رسوایی اندیشه مباد . چه جان و خرد را در بازار طلب ، با جانان سودا کرده ،
گرفتار عشق گردیده و پشت بدیوار آن داده و پای در کار آن نهاده است .
دست افشان و پای کوبان ، خرسند است و شادمان که سر سپرده است بر
آستان جانان .

طالب یاری اگر ، باش گـرفتار عشق

یا کشدت عشق یار ، یا که شوی یار عشق .

دست فشان بر جهان پای بزن بر دو کون
 داری اگر همچو من پشت بدیوار عشق
 جان بچه کار آیدت ، نیست چو جانان ترا ؟
 جان ده و جانان بخر بر سر بازار عشق
 پا بره عشق نه ، جان بسر عشق ده
 دستت اگر میرسد ، پا مکش از کار عشق .

☆ . ☆

ای بروی تو دیده ی دل باز
 وی بناز تو عالمی به نیاز
 ای تو نیکو ترین هر نیکو
 وی تو ممتاز تر زهر ممتاز .

روی بنما ز پرده ، بی پرده !
 تابکی در درون پرده ی ناز .

معبود لا مکان که بر تو جمالش بر زمین و آسمان تجلی بخشیده و قلم
 صغش بر عالم وجود رقم هستی کشیده ، هموست که محبوب است برای این شوریده .
 فرصت بفر خندگی این عشق و این محبوب ، شبانه جام عاشقانه مینوشد ؛
 از شادی و شغف کف میزند ، خاک بر فرق آسمان ریخته ، سنک بر تارک زمانه
 کوبیده ، سجده را بهانه کرده تا بوسه یی بر آستانه ی معشوق زده ، و ازین
 پیروزی مستانه چنین ترانه سر دهد .

صباحدم جام عاشقانه زنیم	خیز تا باده ی شبانه زنیم
وز کف او ، می هفانه زنیم	رو نمایم سوی پیر مغان
سنک بر تارک زمانه زنیم	خاک بر فرق آسمان بیزنیم
مست گردیم و این ترانه زنیم	باده از جام وصل او نوشیم

که : جز او نیست درسرای وجود . لیس فی الکون غیره موجود ...

✱ . ✱

ای نسیم سحر گاهی که تنها تو بر زمزمه ی نیاز مندان آگاهی . از این
نغمه های حقیقت شعار و ازین سینه ی آتشبار بر دلدار گلغذار پیامی بر .

ایا باد سحر گاهی ، خدا را بیار ما رسان پیغام ما را
زمن با او بگو: کای بیوفا یار ز حد بسپرده یی راه جفا را
شکستی عهد و پیمانی که بستی . کسستی رشته ی مهر و وفارا .

✱ . ✱

باری .

فغان از راه عشق و عالم عشق ! مبادا کس به بند محکم عشق !
که آنجا باید از همه چیز گذشت و طو مار هستی را یکباره درنوشت ، باید ترك سر
نمود و با پای جان راه پیمود . فرصت که دل خود را پای بند غم عشق میداند ،
بر ما چنین میخواند .

فغان از راه عشق و عالم عشق
مبادا کس به بند محکم عشق

نخستین ترك سر باید نمودن
هر آنکس پا نهد در عالم عشق

قدم هر جا گذارد عشق ، شرط است
نمودن جان نثار مقدم عشق

دلم در عشق چون پا بست غم شد
کنون دانی چه سازم با غم عشق ؟ .

بر آن عزم کزین بس گوشه گیرم سخن با کس نگویم ، تا بمیرم .

• ☆ •

گر اهل دلی ، چو بر بط صاحب هوش
در تار طرب چنك زن و باده بنوش .

تا ناله کند نی و دف آید بخروش
چون نی ، همه چشم باش و چون دف همه گوش

• ☆ •

فرصت از عشق چه گویی و دهی طول سخن ؟
قصه کوتاه ، دو جهان یافته از عشق نظام .



فروغی بسطامی

من ساده پرست و باده نوشم

فرمان بر پیر می فروشم

بر گردش ساقی است چشمم

بر پرده ی مطرب است گوشم

آنجا که پیاله یی ، خرابم

و آنجا که ترانه یی خموشم .

هم آتش می بسوخت مغزم

هم ناله نی ببرد هوشم

مـن گوش ز بانك نی نگیرم

من چشم ز جام مـی نبوشم

☆ . ☆

میرزا عباس فروغی بسطامی از غزلسرایان معروف ایران است که همزمان

و مداح ناصرالدین شاه قاجار بوده است .

نکته سنجی و لطیفه گویی از امتیازاتی است که بشعر فروغی اثری خاص

بخشیده و آنرا در ردیف بهترین آثار ادبی ایران قرار داده است .

تا با تو آرمیده ام از خود رمیده ام

منت خدایرا که چه خوش آرمیده ام

در اشك چشم من بحقارت نظر مکن!

کاین لعل را بخون جگر پروریده ام .

گر برندارم از سر زلف تو دست شوق .

عیم مکن ، که تازه بدولت رسیده ام .

از من بگریزید که می خورده ام امروز
با من منشینید که دیوانه ام امشب •

عشق است و بیخبری ، عشق است و مستی ، و عشق است و بیخودی . - بلی
شق مستی و دیوانگی میآورد •

آخر آنکه شاه و گدا نمیشناسد و آنکه کافر و مسلمان نمیداند •
جوهریست آتشین و شراره ییست سوزان . بهر کجا که رسد میسوزد و بهر چه رسد
میگدازد . ولی با اینهمه ، هر کس از این آتش بدور است از لذت زندگی محروم است •
آنکه خبر دارد شد ز مسأله ی عشق کار ندارد بهیچ ملت و مذهب

عمری که صرف عشق نگردد بطلالت است
راهی که رو بدوست ندارد ضلالت است
گفتم که با تو صورت حالی کنم بیان
دردا که حال عشق برون از مقالت است •

دادیم بیک جلوه ی رویت دل و دین را
تسلیم تو کردیم هم آنرا و هم این را .
زیبایی ، که سر تا پا لطف و دلبریست ، هر آینه خود را بیاراید و از خانه
بدر آید ، بلای دلها گردد و آفت جانها شود •
قلبها را در دام زیبایی خود اسیر کرده ، بهمراه میبرد ، و دیده هارا بدنبال
حسن خویش باشك و خون میکشد •

آتش بجانه ها میزند و سوسه ی پریشانی در خاطره ها می افکند تا دل داده بی

را در بلای عشق انداخته ، رسوای عالمش سازد .

کی رفته یی ز دل که تمنا کنم ترا ؟

کی بوده یی نهفته که پیدا کنم ترا ؟ .

با صد هزار جلوه برون آمدی ، که من

با صد هزار دیده تماشا کنم ترا ؟ .

رسوای عالمی شدم از سوز عاشقی

ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا .

• • ☆ • •

مشنوز من بغیرنوا های سوزناک . زیرا که دست پرور مرغان گلشنم

آیا علاج سری سودا زده چیست ، و داروی قلبی هجران کشیده کدام است ؟

هر چه از دیده اشك ریخت و از جگر خون چکید که تأثیری نداشت ! . پس چه

باید کرد ؟ .

پيك صبا که گره یی از عقده های دل نگشود و نسیم سحر که زنگی از

خاطر نزدود . پس بکدام درگاه حاجتبخش باید پناهنده شد ، و دست نیاز بسوی

که دراز باید کرد ؟ .

اوه ! ، خدای بزرگ ! خدای مهربان ، مگر حاجتگاهی سوای آستان بسا

عظمت تو هم وجود دارد ؟ . . .

نه . هنگامیکه ظلمت شب همه جا را بپازی گرفت ، دست در دامن آه سحری

زده ، آنقدر پرواز میکنم که بتوانم سر بر آستانت سایم . آنوقت از شادی این

سعادت ، چشم گریان بطوفان بلا میدهم و مژگان بخوناب جگر میآلایم .

از فسرط عشرت نمره ها میزنم و از سوز نفس شعله ها در خشك و تر

میافکنم تا انتقام خود را از آن ماه بیدادگر ، گرفته باشم .

یکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت

داد خود را زان مه بیدادگر خواهم گرفت

چشم گریان را بطوفان بلا خواهم سپرد

نوك مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت

انتقام را ز زلفش مو بمو خواهم کشید •

آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت •

• ☆ •

واعظ از سایه ی طوبی سخنی میگوید

غیر قد تو مگر عالم بالایی هست ؟ •

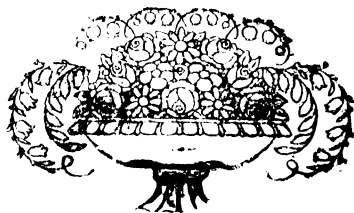
• ☆ •

نومید مکن امید واران را

کشتی بنگاه صد هزاران را •

خواهی نرسی بنا امیدها

تنهانه مرا بیک نظر کشتی،



قاآنی شیرازی

ساقیکامی بیار ، مطربکانی بزَن .

هی تودمادم بده ، هی تو پیایی بزَن .

ساغر می ، می بنوش ، ناله‌ی نی می نیوش

چند نشینی خموش ، هی بخور و هی بزَن •

• ☆ •

زمانی که سخن شناسان پارسی به تنزل مقام ادبیات در ایران پی بردند ، و کمر همت بستند تا از سبک هندی اعراض نموده و شیوه‌ی قدیمی را احیاء نمایند و روزگاری که دوره‌ی بازگشت ادبی ایران بسبک خراسانی نامیده میشود ، از افق شهر سعدی و حافظ ، یسا بهتر بگوییم : از کناره‌ی سر زمین عشق و هنر ایرانی ، ستاره‌ی طلوع نمود که آسمان ادبیات فارسی باز توانست از آن رونق وصفائی یابد . این کوکب تابان میرزا حبیب‌الله شیرازی متخلص به قاآنی است که در سال ۱۲۲۲ هجری قمری در خانواده‌ی مردی سخنور ، متخلص به گلشن ، دیده بجهان گشود .

اگر از زندگانی خصوصی او صرف‌نظر کنیم ، باید اقرار نماییم که طبع روان و ذوق سرشار قاآنی ، بر اکثر گویندگان اخیر ایران برتری دارد •
ببینید طبیعت را چقدر قشنگ نقاشی میکند و زیباییها را چه خوب شرح میدهد •

الا ، که مژده می برد بیار غمگسار — من ؟

که باغ چون نگارشد ، چه خسبی ای نگار من ؟

توان من ، روان من ، شکیب من ، قرار من ،

سرور من ، نشاط من ، بهشت من ، بهار من •

غزال من ، نگار من ، گوزن من ، شکار من
حیات من ، ممات من ، تذرومن ، هزار من .

دهند مژده نو گلان که ، نو بهار میرسد ،

بشیر او ، ز بلبلان نه يك ، هزار میرسد .

نسیم ، چون قراولان ، زهر کنه - ار میرسد

بگوش من ز صاصلان خروشان تار میرسد

به غز من ز سنبلان نسیم یار میرسد

ولی ز نو بهارها ، به است نو بهار من

بهار را چه میکنم ؟ ، بتا بهار من توئی .

ز خط و زلف عنبرین ، بنفشه زار من توئی ،

هزار و گل چه بایدم ؟ گل و هزار من توئی

بروزگار ازین خوشم ، که روزگار من توئی

همین بس است فخر من ، که افتخار من توئی

الا بزیار آسمان ، کراست افتخار من ؟ ! .

• ☆ •

جایی که یار نیست دلم راققار نیست
من آزموده ام دل خود را هزار بار

☆ • ☆

قآنی بخاطر روح بلند و طبع زیبا پسندی که دارد ، چنان مجذوب خوبیهها
میگردد ، و چنان بتوصیف محبوب میگردد که دیگر جایی برای هیچ تشبیه و
تمثیل باقی نمیگذارد .

هر آنچه نیکویی ممکن است بفکر يك هنر مند خوش ذوق برسد ، او

دانسته و بر شاهد مراد پیراسته است .

مطلوب وی بحدی زیباست که اگر زیور بخود بندد ، ازشکوه و جمال او ،
زیور ، زینت یابد . و اگر در روز روشن رخ بنماید ، از رونق خورشید بکا هد .
تو در خوبی و زیبایی چنان امروز یکتایی

که خورشید از بخود بندی بزیمایی نیفزایی
چه نسبت باشکر داری که سر تا پای شیرینی ؟ .

چه خویشی با قمر داری که با تافرق زیبایی ؟
جمال خو برویانرا بزبور زینت افزایند

تو گر زیور بخود بندی ، بخوبی زیور افزایی

• ❖ •

گاه طرب و روز و می و فصل بهار است
جان خرم و دل فارغ و شاهد بکنار است .

تامینگری کو کبه ی سوری و سراسر است

تا میشنوی زمزمه ی حاصل و سار است

ای ترک بیانات ببوسم که ، بنوروز

فکر دل عاشق ، همه بوسیدن یار است ،

عید است . موسم شادی و عیش است و زمان و طرب .

همه دلخوش بر ایام نوین ، و همه مسرور از روزگار شیرین . نه کسی را

اندوهی و نه فردی را ترسی و شکوهی .

میجفل دوستان از مقدم نوروز ، فرخنده ، دل شیفتهگان از صفای طبیعت بعشق

آکنده ، و لب دلبران از غرور زیبایی پر خنده است . هر کجا جشن و سروری ، و هر

طرف نغمه ی ساز و طنبوری .

آسمان بلند بر زمین لبخند میزند و آینه مانند ، چهره های درخشان زیباییان

را در خود جلوه گر میسازد .

ای محبوب ، اگر این ستارگان قشنگ تصویر خوب رویان بر صحیفه ی آسمان
نیستند ، پس چرا این ستاره که آنطرف ، بر فراز آن درختان قرار دارد برنگ
گونه های تو تجلی یافته و هیأت بهشتی ترا دارد؟ .

ولی هیچ میدانی که ازین عیدوازین نوروز فقط باین آسمان و باین ستارگان
دلخوش کرده ام ؟ .

میدانی که من از هفت سین عید ، یکی ، آنهم سین ساغر را بر گزیده ام
و بجای لباس نو و نقل و گل ، لعل شکرین ترا طالبم ؟ .

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را

بشت بیا زن دور چرخ و گردش ایام را

سین ساغر بس بود ای ترک ، مارا روزعید

گو نباشد هفت سین ، رندان درد آشام را

خلق را بر لب حدیث جامه ی نوهست و من

از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را

هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا

من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را .

☆ . ☆

قلندرا نه گفته میکنم ندارم بـا کـ

از آنکه رحمت حق ضامن گناه من است

☆ . ☆

ای زلف نگار من از بسکه پریشانی

سر تا بقدم مانا ، سامان مرا مانی .

جایی که شادی و خرمی در جهان باشد ، چرا انسان بغم و اندوه روی نماید ؟
و وقتی که در عیش و عشرت باز است چرا بنالیم که : زندگی بسا مصیبت دمساز
است . ؟ . باید بعیش گرویده ، با عشرت بسازیم و بنیاد غم را بر اندازیم .
هوای بدین لطیفی ، ماهی بدین ظریفی و روزگاری بدین شریفی را حیف
نیست نادیده انگاشته ، روی از همه برگاشته ، و بجاییکه ناامیدی بیرق سیاه یأس
افراشته بنشینیم ؟ ؟

حیف نیست طراوات دشت و دمن ، ترنم مرغان چمن ، عطر روحبخش شببو
و نسترن ، صفای آسمانی سوسن و یاسمن و راز و نیاز گوینده یی شیرین سخن را
با دلبری سیمین تن ، رها کرده و برنج و محن بگرویم ؟ ، و حیف نیست که خاطر
خود را با شنیدن این ایات دلنشین از تیرگیهای زندگی پاك نکنیم ؟
ای شوخ ناز پرور ، آشوب عقل و دینی

طیب بهار خلدی ، زیب نگار چینی :

کم مهر و زودخشمی ، گلچهر و شوخ چشمی

طرار و دلفریبی ، طنساز و نمازینی

سروری ولی روانی . جانی ولسی عیانی

ماهی ولی تمامی ، مائی ولسی معینی

آهوی مملک مویی ، طاووس بذله گوئی

شمشاد سروقدی ، خورشید مه جبینی .

يك جویبار سروی ، يك بوستان تذروی

يك باغ لاله برگی . يك دشته یاسمینی .

• ❖ •

غم عشق تو ، آزادم ز غمهای جهان دارد .

بدان غم کرده یی شادم ، خدایت شادمان دارد .

شبی گفتم : ز شیرینی دهانت طعم جان دارد
بگفت : اربوسیش، یعنی حلاوت بیش از آن دارد .

• ❖ •

نه دلبری که بر رخس ، بیاد او نظر کنم
نه محرمی که پیش او ، حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم
نه باده ی محبتی که ز دماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها ،

بهشت را چه میکنم ؟ . بتا بهشت من تویی !
بهار و باغ من تویی ! ، ریاض و کشت من تویی .
بکن هر آنچه میکنی ، که سر نوشت من تویی
بدل نه غایبی زمن ، که در سرشت من تویی .
نهفته در عروق من چو پودها بتارها .

بت دو هفت سال من ، مرا می دوساله ده !
ز چشم خویش می فشان ، ز لعل خود بیاله ده .
نگار لاله چهر من ، میهمی بر نك لاله ده .
ز بهر نقل بوسه یی مرا باب حواله ده
که واجبست نقل و می برای میگسار ها .

قاآنی از گویندگان متأخر ایرانست که علاوه بر طبع بلند و ذوق سرشاری
که داشته ، مردی وارسته و بلند نظر بوده است .
آنچه بدست میآورده بدوستان و بینوایان نثار میکرد ، و از همین جهت
غالباً از نهیدستی نالیده است ، علاوه بر این ، او مردی عاشق پیشه و طالب عیش و

لذت بوده و ظاهراً در میگساری افراط نمیکرده است .

توصیفهای جالب و زیبایی که از شراب در دیوانوی دیده میشود ، و مبالغه -
هایی که درین باره میکند ، بهترین شاهد این گفتار است .

تا کی غم بهار و غم دی خوریم ما ؟

یکچند جای غم به اگر می خوریم ما ؟

در پای خیم بیا بنشانیم گلرخی

کاوهی پیاله پر کند و هی خوریم ما

بوسیم پسته ی لب و بادام چشم او

تا نقل و می ز چشم و لب وی خوریم ما

گویند : عمر طی شود ، از می حذر کنید .

از وجد آنکه عمر شود طی ، می خوریم ما .

☆ . ☆

در میکده مست از می نابم کردند

سر مست زجره ی شرابم کردند .

ای دوست به چشمهای مست تو قسم !

جامی دوسه دادند و خرابم کردند .

☆ . ☆

قآنی دارای روحی شاد و خاطری باز و آزاد بوده است .

میگوید : صفای طبیعت و وفای جانان ، همه بر دوستان گوارا باد . خود او

نیز از بهار بدین خرمی و مرغزار بدین زیبایی سرخوش و مست میشود . و لوله یی

که با قدم روزگار نو در جهان می افتد ، خروش مرغ زار و بانگ تذرو و

دراج و سار ، نوای جویبار و آهنگ بسط و طنبور و تار ، او را نیز مسرور میسازد .

مناظری که مردم را بوجه می افکند ، هوایی که نوید بهشت می بخشد ،
لاله ییکه تر کیمت قدح دارد و گلی که بوی یار میدهد . سبزه ییکه بر آن میغلطند و
لاله ییکه بر آن میرقصد ، قآانی شیرازی را نیز بنغمه سرایی وامیدارد و اورا که
شیفته ی گل و سبزه ، ودلباخته ی عشق و جمال است بغزل گوئی میگمارد .

بهار آمد که از گابن همی بانك هزار آید

بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید

تو گوئی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگی

ز بس بانك تذرو و صلصل و دراج و سار آید

بجوشد مرغزجان ، چون بوی گل از گاستان خیزد

بپرد مرغ دل چون بانك مرغ از شاخسار آید

خروش عندلیب و صوت سار و ناله ی قمری

گهی از گل : گهی از سرو بن ، گه از چنار آید

یکی گیرد بکف لاله که تر کیمب قدح دارد

یکی بر گل کند تحسین کزو بوی نگار آید

یکی بر لاله پاکوبد ، که هی هی رنگ میدارد

یکی از گل بوجد آید که بنج بنج بوی یار آید

یکی بر سبزه میغلطد ، یکی بر لاله میرقصد

یکی گاهی رود از هوش ، یکی گه هوشیار آید

یکی آنجا نوازد نی ، یکی آنجا گسارد می

صدای های و هوی و هی ، زهر سو صد هزار آید .

• ❁ •

تا یار هست ، از پی کاری نمیروم .

دل داده را چکار به از عشق روی یار ؟ .

یکی از ممیزات خاص قانّی ، توانایی فوق العاده‌ی اودر ایجاد وزن و آهنگی دلنشین در الفاظ است ، که شاید کمتر شاعری فارسی زبان در این کار پیایه‌ی اورسیده باشد . وی با قدرتی بیمانند و حضور ذهنی شگفت لغات را بکار می بسته ، و معانی ذهنی خویش را بدون هیچ مشقت و تکلفی بیان میکرده است .

روانی طبع و قدرت اودر بدیهه سرایی ، ودستی که در لغت پارسی وتازی داشته دیوان اورا بصورت گنجینه‌ی ازلغات وترکیبات واصطلاحات بدیع در آورده است . توصیفات جالب وتعزلات زیبا ، تشبیهات دلپذیر و منظره سازیهای رنگارنگ که سرتاسر دیوان اورا پیرایه وار فرا گرفته است ، مظهر طبع هنر آفرین قانّی است (۱) .

نرمك نرمك نسیم زیر گلان میخزد

غلب این میمكد ، عارض آن میمزد

گیسوی این میكشد ، گردن آن میگذرد

كه بچمن میچمد ، كه بسمن میوزد

گاه بشاخ درخت كه بلب جویبار .

لاله در آمد بیاع بارخ افروخته

بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته

سرخ قبايش ببر ، يكدوسه جا سوخته

یا كه ز دلدادگان عاشقی آموخته

كش شده دل غرق خون ، كشته جگر داغدار .

☆ . ☆

دوشینه فت — ادم بر هس مست و خراب

از نشئه‌ی عشق او ، نه از باده‌ی ناب

دانست كه عاشقم ، ولی می پرسید .

این کیست ، کجاییست؟ ، چرا خورده شراب؟ .

۱ - با استفاده از مقدمه‌ی محمد جعفر محجوب بر دیوان قانّی .

دوست دارم که مرا در بر خود بنشانی
 شیشه را آنطرف دیگر خود بنشانی
 چهره گلگون کنی از جام و زرشک آتش را
 زرد و افسرده بخاکستر خود بنشانی
 زینطرف جام دهی ، ز آنطرفم بوس ولیم
 در میان لب جان پرور خود بنشانی



قطران تبریزی

کجایی توای راحت جان ، کجایی ؟
کجایی که هر چند خوانم نیایی ؟
مرا هر زمانی هوایت بپرسد :
که در هجر آن ماه ، خامش چرایی ؟
جدایت حکم خدایست بر من .
حذر چون کنم من ز حکم خدایی ؟ !
• ❖ •

حکیم ابومنصور قطران تبریزی ، یکی از گویندگان نامی ایرانست که در اوایل قرن پنجم هجری در تبریز میزیسته است .
اوشاعری قادر واستادی ماهر ، ودر آسمان ادب فارسی کوکبی زاهر بوده است . کلام قطران از اغلب شعرای مشهور ، درمئات واستواری گوی سبقت ر بوده ، وطبع نکته سنجش گویندگان بسیاری را پس از وی راهنمایی نموده است .
ای دل ، ترا بگفتم : کز عاشقی حذر کن ،
بگذار نیکوانرا ، وز مهرشان گذر کن .
چون روی خوب بینی دیده فراز هم نه .
چون تیر عشق بارد ، شرم و خرد سپر کن .
فرمان من نبردی ، فرجام خود نجستی
پنداشتی که گویم هر ساعتی بتر کن .

اکنون بصبر کردن ناید مراد حاصل
زین چاره بازمانی، رو چاره‌ی دگر کن.

☆ . ☆

تا بود شادی، روان شاه گیتی شاد باد .
تا بود سختی، ز سختی کار او آزاد باد
خسرو فیروزگر، فیروز بادا جاودان
شاه بزم آرا و بزم افروز بادا جاودان
هر که اورا زار خواهد، جاودانه زار باد
هر که اورا شاد خواهد، جاودانه شاد باد

• ☆ •

هر چند قطران مانند دیگر گویندگان آن زمان مدح شاهان و امیران را پیشه
داشته و اکثر درستایش بزرگان شعر میساخته است. ولی طبع سرشار او، خامه‌ی
گهر بارش را تنها در قید قصیده محصور نداشته و در آغاز شعر، او را به تغزلی نغز
برگماشته است .

شرح دلداد گیها، شکوهی جداییها و زاری از بی وفاییها که بالاستواری و شیوایی،
نخستین اشعار مدایح او را اشتهال کرده‌اند، آناش را بخوبی زیبا و بسا حال
کرده‌اند،

ببینید این قطعه که از ابتدای يك قصیده‌ی بزرگ گرفته شده چه قدر دلچسب
و روانست .

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران
که هیچ آدمی نیست دیده در دوران

کنون وصال، همه بر دلم فرامش کرد .
خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران ...

چو من بشادی باز آمدم بلشگرگاه
کشاده طبع و کشاده دل و کشاده زبان

بناز گفت که : بی من چگونه بودت دل ؟

بشرم گفت که : بی من چگونه بودت جان ؟

جواب دادم و گفتم که : ای بهشتی روی
بالای جان من و فتنه ی بتان جهان

نزار بودم دائم ز درد فرقت تو

من آنچنان که تو بودی ، هزار همچندان

عتاب کوتاه کردیم و دست ناز دراز

همی شدیم همه شب ز یکدگر شادان

بناز گشته برم عنبرین از آن سنبیل .

بیوسه گشته لبم ، شکرین از آن مرجان

هزار شادی دیدم بیکشب از دلبر

هزار خوشی دیدم بیکشب از جانان ،

• ❖ •

ای جان من از آرزوی زلف تو پیچان

بنمای یکی روی و ببخشای یکی جان

این دل چه گنه کرده که زلفین تو ، او را

در چاه زنخدان تو کرده است بزدان ؟ ،

دشوار نمایی رخ و دشوار دهی بوس

آسان بربایی دل و آسان ببری جان

• ❖ •

آنکس که زیباست مطلوب دلهاست ، و آنکس که دل آراست هدف آرزوی

عاشقی شیدا است .

زلف چون بنفشه که بر عارضی سیمین نشسته ، بالای دل خسته است . و عقیق
لب که جان بیننده را در آرزو بتعب میافکند و جسمش را به تب میگذارد . اگر
شوریده یی را در طلب آن دو لعل رشک رطب برانگیزد چه جای عجب ؟ ! زیرا
این چهره ی دلبر است که خواسته ی حوری و پریست !

بنفشه زلفی و سیمین برو عقیقی لب

بروی مایه ی روز و بموی مایه ی شب

بالای تن بدو زلف و جفای جان بدو رخ

هلاک دین به دو چشم و نشاط دل بدو لب

دل بدو دوست بجای و تنم بدو دوست بیای

مرا زدوست نشاط و مرا زدوست طرب

اگر کند طلب روی او دل من به شکفت !

که روی او را حورو پری کنند طلب !

• ☆ •

اگر ببرد زبستان خزان ، نسیم بهار

بساز بزم چو بستان زلف و روی نگار

رخان دوست همی بین ، اگر بشد نسیرین

لبان دوست همی بوس اگر بشد گانار .

• ☆ •

هر چه عاشق را نیاز بیش ، معشوق را نیاز بیشتر است .

راستی چرا اینطور است ؟

آیا هر کس زیبا و دلبر بود، باید بی مهر و ستمگر باشد!، یا هر کس نیاز دید باید بنابر دازد؟ •

نگار یکه با همه می خندد، چرا بر شیفته ی خویش در عسرت می بندد. و یاری که بی پرده دل می برد، چرا با حجب بر دل داده مینگرد؟. آیا رسم دلبری و شیوه ی طنز است؟، و خدای یکه بریچهرگانرا زیبایی داد، در نهاد آنها خود خواهی و رعونت نهاد!؟ •

آخر دل عاشق بیچاره را هم باید با لبخندی خرسند نگهداشت •
ای نگار خند خندان، یکترمان با من بخند

تاکی این خشم تو؟ تاکی! چند ازین ناز تو؟ چند؟
شرم بردار از میان و جام می بردست گیر.

بند بگشای از میان و لب زخندیدن میند
گر مرا بی بند خواهی، بند بگشای از میان
ور مرا بی گریه خواهی، شاد بنشین و بخند.

✧ • ✧

تا بجان در عقل باشد، تابتن در جان بود
جان و تن را از لب جام و لب جانان بسود
جان و تن را خود غذا میباشد، جانا، بدانک.
می غذای تن بود، جانان غذای جان بود •

• ✧ •

کلیم کاشانی

باد نوردوزی به بستان مرزده ها آورده است

بلبلانرا مایه‌ی برك ونوا آورده است .

• ❖ •

دگر بهار جهانرا چنان گلستان کرد

که شوق سیرچمن ، سرورا خرامان کرد

ابوطالب معروف به کلیم کاشانی از شعرای معاصر شاه عباس کبیر و ملک الشعرای

دربار شاه جهان پادشاه هندوستان بوده است . اختلاف است در اینکه آیا کلیم از

کاشان بوده یا همدان ، اما بطوریکه خودش گوید :

من ز دیار سخنم چون کلیم نه همدانی و نه کاشانیم .

ولی از هر کجا که باشد ما خواستار هنر و آثار اندیشه های او هستیم .

هائند . . .

حسنی که باو عشق سر و کار ندارد هائند طیبی است که بیمار ندارد

• ❖ •

دوش گم کردم ز بیهوشی ره کاشانه را

یافتم باز از نوای جغد این ویرانه را

آرزوی بوسه از ساقی نه حد چون منی است

مستم و بسا ترس میبوسم لب پیمانه را

• ❖ •

روز محشر باز گشت جان به تن از شوق تست

ورنه مسکین عمر ماه این تنگنا را دیده است .

همچنانکه ابتکار عالی در صنعت موجب ارزندگی آنست ، در شعر نیز
نمایندگی فکر شریف و طبع لطیف گوینده میباشد .

از عشق گل و بلبل سخنها زیاد رفته است ، لیکن کلیم طوری آنرا بیان میکند
که باز هم حلاوت دارد . و با آنکه هر کس بارها این ماجری را شنیده است ، باز هم
میخواهد بشنود . و عجیتر اینکه از آن لذت میبرد .

نیست که همه از ترحم معشوق بر عاشق شکسته ، لذت می برند ؟ . کلیم این
لطف عالی را در دو موجود دوست داشتنی نمودار ساخته و با سخنی که ذوق را بیدار
میکند ، بر ما عرضه میدارد .

چو گل رفت از چمن ، با باغبان گفت از وفاداری

که تا بلبل بیباغ آید نگهدار آشیانش را ؛

• ❁ •

ناصرحان گر نتوانید که آزاد کنید بفرشید بآن زلف پریشان ما را

رنجهای جانکاه و شکنجه های عظیم نامرادی کلیم را سخت مهیور نموده و
فکر او را با تاثیر گیهای حزن ، غم اندود کرده اند .

در آسمان اقبال او کو کب مرادی ندرخشیده و در بوستان بختش گل امیدی
نشکفته است . اینستکه آنچه گفته است ، شرح دل پژمرده است .

بروی ساغر می ، ماه عید را دیدم

همین بس است درین عید ، دیدو وادیدم

بغیر دیده که پوشیدم از مراد دو کون

بقدر همت خود جامه یی نپوشیدم .

لبم ز خنده و چشمم ز گریه ترسیده است

باشك بی اثر خویش بسکه خندیدم

بطوریکه از اشعارش برمیآید ، غم زندگی کلیم را زیاد آزرده است .
 اساس سرمایه‌ی يك شاعر ، طبعی لطیف و عاطفه‌ی ظریف و روحی شریف
 است که چون باشکست و ناکامی روبرو شد کارها میکند . قلب را میفشارد و
 آرزوهای ناانجامیده‌ی را که بصورت جراحتهای عمیق و سوزنده‌ی آنرا زجر
 میدهد ، در قالب کلامی موزون ، برگونه‌ی کاغذ نمودار میسازد تا التیام بخش دلهای
 مشتاقان گردد .

نه همین سودای ابرویت مرا دیوانه ساخت
 برهن از شوق او محراب در بتخانه ساخت
 تا بکی باشم طفیل جغد در ویرانه ها ،
 منکه از سنك حوادث میتوانم خانه ساخت ؟
 یکنفس هشیار بودن ، عمر ضایع کردن است
 گر نداری باده باید خویش را دیوانه ساخت
 فارغ از در یوزه‌ی میخانه ها گردیده‌ام
 کار عقل و هوش را ، آن نرگس مستانه ساخت !

✱ • ✱

معشوق خردسال بود سازگارتر
 سروی که قد کشید دلش از چمن گرفت
 . ✱ .

ترك سر کردم که از مردم نبینم درد سر
 از نفس بیزارم از يك هم نفس باشد مرا !!

محتشم کاشانی

در برده عشق آهنگ زد ، ای فتنه قانون ساز کن

صحبت گذشت از زمزمه ، ایدل خروش آغاز کن

آمد صدای طبلباز از صید گاهی در کمین

شهباز عشقی پر گشود ای مرغ جان پرواز کن

عشق اینک از ره میرسد ، ایجان بامستقبال رو

غم حلقه بر در میزند ، ای دل برو در باز کن

• * •

در دوری صفویه باینکه ادبیات شیرین فارسی از اوج شیوایی و عظمت گذشته اش

تأیدی تنزل یافته بود ، معذالك گویندگان و سخن سرایانی یافت میشوند که بنوبه ی

خود از مفاخر این عهد بشمار میروند و از آنجمله مولانا محتشم کاشانی است .

چو نظم محتشم خوانی ، بگو : کای بلبل محزون

کجاست رفتی ؟ ، چه افتادت ؟ نه گلزار تو من بودم ؟

محتشم را اگر چه بیشتر مرثیه سرا خوانده اند ، ولی غزلهای عاشقانه و اشعار

عارفانه یی قسمت اعظم دیوانش را فرا گرفته که دلیل ظاهر یست بر طبع سرشار او

و نمونه ی باهریست از عشق سوزان و قلب آتشبار او .

زندگانی بی غم عشق بتان یکدم مباد

هر که این عالم ندارد زنده در عالم مباد

گفته امش : کز درد عشقت غم ندارم در جهان

گفت : هر عاشق که دردی دارد او را غم مباد

* • *

محتشم عاشق جمال است و دوستدار کمال ، در برابر زیبایی تعظیم میکند و

محاسن خوبان را بادیده ی تکریم مینگرد و از شوق در شگفتی غوطه میزند .

حسن مینازد برخسارت ، چه رخسار است این ؟
فتنه میبارد ز رفتارت ، چه رفتار است این ؟

• ❖ •

ای مرا لبر و دل آرا تو ! دل من کس ندارد الا تو .
روز و شب از خدا همی طلبم که به روز آورم شبی با تو .
چند گویی که عاشقی گنه است ؟ این گنه بنده میکنم ، یا تو ؟
محتشم بینی از غزال مرا ، سر چو مجنون نهی بصحرا تو .

• ❖ •

ایزدیکه خالق عشق وزیایست لایق عظمت خدایی است . اورا می پرستد
که پرستش را زیبنده است و جمال را آفریننده . میخواهد خراب عشق گردد و
کشتی بر شراب مهر اندازد .

با او شبی از دیر میخواهم خراب آیم برون
او برقع شرم افکند ، من از حجاب آیم برون
در زرطه ی عشق بتان ناکسده خود را امتحان
کشتی در آب انداختم ، تا چون ز آب آیم برون ؟

• ❖ •

به نیم جان چکنم با نگاه دمبدمش ؟
که صد هزار شهید است هر نگاهی را
دلی که جان دو عالم بیاد داده ی اوست
دراو اثر چه بود ناله یی و آه سی را ؟
برای مهر و وفا کند کوه کن صد کوه
ولی نکند ز دیوار هجر ، کاهی را .

• ❖ •

محترم در زمان شاه طهماسب صفوی احترام یسزایی داشته و اشعار او ،
 مخصوصاً مرثیه هایش ، رونق بخش مجالس بوده است .
 گرد مدیحه سرایی کمتر گردیده و بیشتر عرفان گرویده است . معشوق
 او محبوب ابدی و معبود سرمدی خلاق است . میخواهد بکوی او نایل گردد و بقرب
 او واصل شود ولی آسمان وزمین را حایل میداند ، پس نیمه شبان هنگامیکه
 جهانیانرا خواب نازد ر بوده و دنیا از غوغای تجملات و تظاهرات در تیرگی شب
 غنوده جبین اخلاص بر زمین نیاز نهاده و با دوست زبان بر از و نیاز میکشاید .

گدایانرا بود از آستانها پاسبان مانع
 مرا از آستان او زمین و آسمان مانع

من و شبهای سر ما در خیال آستان بوسی
 که آنجانیمست بیم برده دار و پاسبان مانع

• ❖ •

سرمایه ی حیات آدم دل است و کالای بازار محبت ، جان . دل اگر جای
 محبت جانان نباشد غافل است و جان اگر نثار قدم یار گرامی نگردد چه حاصل ؟ .

ازین بهتر نمیدانم طریق مهربانی را
 که ننشینم ز پاتا جان دهم از مهر ، در پایت .

• ❖ •

مصوران قلم از مو کنند ، تا نکشند
 زیاده از سر موی دهان تنک ترا
 زمان زمان کنم افزون جراحات تن خویش
 ز بسکه بوسه زخم زخمهای سناک ترا •

• ❖ •

بلی ! عشق است که هنر می بخشد ، عشق است که شعرو موسیقی میسازد و

عشق است که آرزوها را زبان یاد میدهد ، و ، التهاب تمنا است که امیال خفیه را
چنان میگذارد که بسخن در آیند ، آنهم سخنی موزون و معنی که هم گوش را بنوازد
و هم دل را به ترنم برگمارد .

به سینه داغ نهانی که داشتم ز تو دارم
نهان ز خلق لسانی که داشتم ز تو دارم
تو لطفها که بمن داشتی ، فغان که نداری
ولی من آه و فغانی که داشتم ز تو ، دارم .
• ❖ •

خوبان بشتابید به دلجویی عاشق
زان پیش که جوید و نیابید نشانش
پیوند گسل نیست دل محتشم از تو
گر بگسلد از تاب جفا ، رشته ی جانش
• ❖ •

اگر خواهی دعای من کنی برمدای من
بگو: بیمار عشق من شود یارب فدای من
بیاران این وصیت میکنم کز تیغ جور تو
چو کردم کشته ، دامنانت نگیر نداز برای من
به تیغ بیدر بغم چون کشد جلاد عشق تو
چو گویی ، حیف از آن مسکین ، همین بس خونبهای من
پس آنکه گردعایی گوئیم ، این گو که در محشر
چو سر از خاک برداری ، نبینی جز لقای من
از این خوشتر چه باشد کز تو چون پرسند: کای بیغم
کجا شد محتشم ؟ . گویی که: مرد اندر وفای من

مسعود سعد سلمان

آلت رامش بخواه، گـوهر شادی بیار

رعد مثال آن بزن ! ، ابن نهاد این بیار !

خلاق همی بشگری روز و شب اندر نشاط

جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار

✱ . ✱

در جهان هیچ گوش نشنید ست	آنچه دیده است چشم من بعبـ
سالها بوده ام چنانکه بـود	بچه‌ی شیر خواره بی مـادر
گه بزاری نشسته ام نالان .	خانهای ز سمج (۱) مظلـمتر
گه بسختی کشیده ام نالان	بندهایی گرانتر از لـنگر
بر سر کوههای بی فریاد	شد جوانی من هـبا (۲) و هـدر .

زندانی سهمناك و عجیب که بر فراز کوهی عظیم جای گرفته بود ، سر رفعت
بر آسمان میسایید که روزگاری یکی از ستارگان تابنده ی فرهنگ ایرانرا در
تنگنای خود داشته است .

در دیوار قلعه‌یی مخوف بر خود میبایندند که سالها نغمه های شور انگیز
شاعر بزرگی را ، بمحض آنکه از دهانش خارج میشد ، می شنیدند و ناله های
جانگداز او را بجان و دل میخردند .

افسوس که این زندانها در برابر کلام آتشبار این شاعر بزرگ ، طاقت نیاورده
و همه معدوم شده‌اند، و گرنه چه اسراری بزرگ را برای ما فاش میکردند ، میگفتند که:
اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری ، چگونـه نوزده سال آزرگار مسعود
سعد سلمان را در میان دیوارهای آسمانخراش خود محصور داشتند ، و این طوطی

۱ - سمج = زندان سرداب . ۲ - هبا = گردو خاك ، ناچیز

شیرین سخن ادبیات پارسی درهای آن حصارهای سنگین ، و پشت آن درهای
آهنین ، چه دقایق سختی را گذرانیده است .

☆ . ☆

سقف زندان من سیاه شب است
که دو دیده بدوده انبارد
روز ، هرکس که روزنش بیند
اختری سخت خرد پندارد .
☆ . ☆

نه روزم هیزم است و نه شب روغن
زین هر دو بفرسود مرا دیده وتن
در حبس شدم ، بهر و مه قانع من
کاین روزم گرم دارد ، آن شب دوشن .
☆ . ☆

بخدا ار مرا دراین زندان	جز یکی پاره بوریا باشد
حبس را زادم و مرا گویی	رنج و غم مادرو نیا باشد
چون منی را روا مدار امروز	که زفر زندکان جدا باشد .
☆ . ☆	

ای ستاره های آسمانی بمیرید !
ای کواکب درخشان خاموش شوید ، وای انجم فروزان دست از جلوه گری
بدارید .

شما با این طنازی و غرور بر مسعود سعد سلمان ، که در چهار دیواری زندان
محصور است ، کبر میفروشید ؟ !

خنده های نمکین و چشمکهای شیرین شما طنز و تمسخریست بر زندانی
بودن او ؟ ، و جولان شوق انگیز شما ، آزادانه بر فراز جهان ، برای حسرت دادن
باوست ؟ •

راستی که چه خود خواه و بیخبرید ، و نمیدانید که او هم ستاره هایی دارد •
بله ، آسمان بخت اورانیز اختران فروزانی که از کانون سینه ی گدازان او
فروغ یافته اند صفا می بخشند ، و تیرگیهای ظلمت خفقان انگیز زندان او را شراره -
های اندوهی که قابش را مشتعل ساخته ، میزدایند . و شعله های جاودانی شعر و
ادب روح افسرده ی او را گرمای زندگانی ابدی میدهند •

روزی من فلک چنان کرده است
که بلاها همه مرا باشند

کس نیابم که غمگسار بود
کس نبینم که آشنا باشد

همه شب از نهیب سیل سرشک
خوابم از دیدگان جدا باشد

روز و شب هر چه گویم و شنوم
همه بی روی و بی ریا باشد

کس نگوید درین همه عالم
که ازیں صعبتر بلا باشد !

بسته اکنون به بند و زندانم .
توجه گویی ، چنین روا باشد ؟ •

• * •

من آن غریبم و بیکس که تا بروز سپید
ستارگان ز برای من اضطراب کنند •

باین الفاظ شکوه آمیز ، و براین حکایات شکایت رنگ منگرید ، ببینید مسعود
 سعد در نهاد این کلمات معمولی و مصطلح ، این الفاظ ساده و بیرنگی که روزانه
 بارها با آنها سرو کار داریم ، چه آتشی نهفته است ، این هنر است .
 صنعت این است که از چیزهای عادی و متداول اثری بوجود آورد که دیگران
 از انجام آن عاجز باشند ، چنانکه مسعود سعد کلام را آنطور با حرارتی سوزان
 در آمیخته و روحی لطیف بر آن دمیده است که بقول نظامی عروضی « چون از
 اشعار او همی خوانیم ، موی براندام ما بیای خیزد و آب از چشم برود (۱) »
 آیا ممکن است کسی این ابیات را بشنود و متأثر نگردد ؟

ای خاصه ی شاه شرق فریاد !	چرخم بکشد همی زیـــــداد .
بسی محنت نیستم زمانی	مادر ز برای محنتـــــم زاد
این رنج که هست بر تن من	بگدا زد سنک سخت و پـــــولاد
از بهر خدای دست من گیر !	کز پای ، تن من اندر افتـــــاد
جور است ز روزگار بر من	ای حاکم روزگار ، فریاد !!

☆ . ☆

ز بس بلا که بدیدم ، چنان شدم بمثل
 که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست .

☆ . ☆

ز فردوس با زینت آمد بهاری
 چو زیبا عروسی و تــــآزه نگاری
 بگسترده بر کوه و بر دشت فرشی
 کش از مبرزه پودست و زلاله ، تــــاری

۱ - این جمله در اینجا تغییر داده شده است

بگوهر پیراست ، هر بوستانی
 بدیدا بیاراست هر مرغزاری .
 میی خواه بویا ، چورنگین عقیقی
 بتی خواه زیبا ، چو خرم بهاری .
 همه کارها را نیامیز برهم
 زهر پشکاری همیخواه کاری .
 ز مطرب نوایی ، ز ساقی نبیدی
 ز معشوق بوسی ، ز دلبر کناری .

• ☆ •

نواگوی بلبل !! که بس خوشنوايي
 میادا ترا زین نوا ، بینوايي
 زهی زند باف ، آفرین باد بر تو
 که بس طرفه مرغی و بس خوشنوايي

بخسبند مرغان و تو شب نخسبی
 مگر همچومن ، بسته در حصن نایی؟!

مسعود سعد سلمان تنها گوینده ایست که گفته های شکایت آمیزش از روی
 تخیلات شاعرانه سرچشمه نگرفته است .

شکوه های او از روزگار و گاه های او از چرخ غدار ، همه در اثر رنجهای ایست
 که زندگانی او را تسخیر داشته ، و ناله وزاری او ، از ناکامیها و محرومیتها ایست
 که در عالم واقع ، از آسمان کج خرام بر سر او باریده است . و باید گفت ، آنجاییکه
 از فرط بیچارگی طاقتش طاق شده ، بر فلک نعره میزند و مسلمانان را بیاری میطلبد ،
 بر راستی حق دارد .

پیوسته چو ابر و شمع میگیریم
 وین بیت چو حرز میخوانم
 فریاد رسیدم ، ای مسلمانان !
 از بهر خدای افر مسلمانم !

نیست ممکن که پیرهن بدرم
وی فلك عشوه‌ی تو چند خرم؟

از ضعیفی دست و تنگی جان
ای جهان، سختی تو چند کشم؟!

• * •

همه شب تا بروز بیدارم

گریه‌ی سخت و ناله‌ی زارم

حبس بودست نیز بسیارم

که بجان مرگ را خریدارم!

روز تا شب ز غم دل افکارم

همه همسایگان همی شنوند

سخت بیمار بودم و غمگین

در چنین رنجها، بحق خدای

این دنیای قشنگ و فریبنده، و این عالم زیبا و خیره‌کننده را می‌بینم که غالب

بزرگان تقبیح کرده و از آن اظهار بیزاری میکنند .

آیا هیچوقت خـواسته اید بدانید چرا؟ .

مگر طبیعت فرحبخش، گلهای رنگارنگ و مرغان خوش آهنگ برای لذت

ما آفریده نشده‌اند؟ .

مگر جلوه‌ی ماه در شبهای سیاه، و تابش مهر فروزان بر فراز عالم و عالمیان

تماشایی نیست؟ و مگر برف زمستان و جلال تابستان چه خصوصیتی در ضمیر خود

پنهان داشته که مورد اعراض و انزجار دانشمندان قرار گرفته است؟ .

چرا میگویند دنیا مانند عجوزه‌یی حیل‌گر، و یا چون خانه‌یی پر شور و شر

است؟ آخر چرا؟

اینجاست که باید گفت دنیا گناهی ندارد . و بدیها و زشتیهایی که خردمندان را

آزرده خاطر میسازد محصول هنر آدمهای دنیا است .

بله! ما آدمها هستیم که در برابر فروغ ایزدی خویه‌ها، پرده‌ی تیره فـام

دشمنی فراداشته و دنیا را با بلیدیه‌ها انباشته‌ایم . غرض ورزی ما، کینه توزی ما و

حسادت ما است که اهریمن آسا زیباییهای طبیعت را بکام خود فرو می‌برد .

ما که میخواهیم دیگران ترقی نکنند، ما که میخواهیم قدرت بر خورداری

از زندگی و حق حیات را از همه سلب کنیم و ما که از پیشرفت افراد لایق میخواهیم
دق کنیم، ماهستیم که فرزندگان را از دنیا و مافیها می آزاریم.

اگر سعایت بدخواهان و حسادت دشمنان نبود چرا باید مسعود سعد سلمان

هیچده سال در زندان بسر برد؟

شاعری که یکدنیا عام و دانش، فهم و خرد و ذوق و استعداد دارد، گوینده بیکه
طبعش مانند دریایی بیکران گوه رزاست، چرا باید آنقدر شکنجه ببیند که آرزوی
مړک کند؟ آیا ما نمیخواهیم خوب شویم؟!*

• ❖ •

محبوسم و طالعت منحوسم	غمخوارم و اختر است خونخوارم
برده نظر ستاره تاراج-م	کرده ستم زمانه آزارم •
یاران ستوده داشتم روزی،	امروز چه شد که نیست کس یارم؟

• ❖ •

ای ماه دو هفته ی منور!	این هفته منه ز دست ساغر
برخیز ز طرب فزای رمی ده •	بنشین و نشاط جوی و می خور

• ❖ •

با تمام مصائبی که در طول زندگی بمسعود سعد رومی نمود، و با اینکه
سالیانی دراز در زندان بسر آورد، باز هم دیده میشود که در میان اشعار مویه ناک
و شکوه آمیز او ابیاتی که نماینده ی روحی زیبا پسند است، وجود دارد و ذوق سرشار
وی را معرفی مینماید •

دلی عاشق پیشه و طبعی لطیف که بهترین سرمایه ی هنرمندانست در مسعود
سعد بنحو احسن دیده میشود. زیرا کلام او که بر دل مینشیند خود بهترین گواه
این مدعا است •

وی نوش لعل سیمین غمغب
نزد من آربوسه از آن لب •

ای ماه روی سلسله زلفین
پیش من آرباده از آن روی

• ❖ •

شکوفه‌ی طرب آورد شاخ عشرت ، بار
که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
بدین بشارت ، مطرب نوای نغمز بزن !
بدین سعادت ، ساقی نبید لعل بیار •

❖ • ❖

انسان وقتی عزم سفری میکند ، اگر هر اندازه سود مادی و معنوی در راه او
باشد ، و با اشتیاق تمام برای تحصیل آنها عازم گردد ، باز هم موقع رفتن خاطرش
نگران است و قلبش از چیزی میبهرد بخود نیش میزند •

عقل میگوید : زود باش که منافع را دیگران تصاحب کردند . ، ولی دل
میگوید : مرا با خود ببر . من نمی‌آیم ، میخواهم بمانم و محو وجود موجودی گردم
که خدای بزرگ ، او را بخاطر من زیبا کرد ، و مرا برای او قدرت خواستن ، و نیروی
دوست داشتن عنایت فرمود •

نگاه کن ! ، آخر من چگونه میتوانم بدیدگان محبوبیکه از رفتن من اشک
میبارد ، رحم نکرده و پاسخی نگویم ؟

چطور ممکن است زاری و بیقراری او را در وقت سفر نادیده انگاشته و با
آن امید جان در این ناله و افغان هم آهنگ نگردم ؟

وقتی که ترا هنگام وداع در بر میگیرد و میکوشد تا دستهای ترا ببوسد و
از رایحه‌ی وجودت شربت زندگی بنوشد ، وقتی که دیدگان حسرت بارش را بایک
دریا اشک و خون بر تو میافکند و باجهانی لطف و ملاحات میگوید :

« بالاخره میروی ؟ ». میخواهی متأثر نگردی ؟.

نه ، این رسم عطوفت نیست .

چون ره اندر بر گرفتم ، دلبرم دربر گرفت

جان بدل مشغول گشت و تن ز جان ، دل بر گرفت

خواست تا او پایهای من بگیرد ، در وداع

پایها زو در کشیدم ، دستها بر سر گرفت

گاه در گردنش دستم ، همچو چنبر حلقه شد

گاه باز آن حلقه های زلف چون چنبر گرفت

شد مرا لبها ز باد سرد همچون خاك خشك

مغزم از آب دو دیده شعله ی آذر گرفت

طره ی مشکین و جعد عنبرینش هر زمان

سینه و رخسار من در مشك و در عنبر گرفت .



نشاط اصفهانی

دادم بغمت شادی این هر دو جهانرا
گر عشق نباشد که کشد بارگرا:نرا ؟
مطرب ، بسرا ، آیتی از رحمت خاصش
تا ره سوی فردوس دهم دوزخیانرا •

• ❖ •

ساقی بجوی ساغری از باده ی کهن
مطرب بگوی تازه یی از گفته ی نشاط
ای منکران عشق اگر نیک بنگرید

جز وهم خویش ندارید در بساط •

شاعر معروف در باره فتحعلیشاه قاجار عبدالوهاب نشاط بوده که در سال
۱۱۷۵ هجری در اصفهان چشم بدنیا گشوده است •

نشاط گذشته از شاعری ، درویشی وارسته و مردی آراسته بوده که او را
خوشنویسی هنرمند و گوینده یی ارجمند و نویسنده یی با ذوق دانسته اند •

میرسد یار و بیاران نگرانست ، ولی

همه دانند که پنهان بمنش کاری هست

غم گرفتست فرو ، مجلس میخوارانرا

مگر امروز درین میکده هشیاری هست

• ❖ •

نشاط از آثار زیبای فارسی است ، و نظمش از نمونه های طبع سرشار

ایرانی . می نویسد • دلی از شکایت رسته دارم و لبی از حکایت بسته •

لبم بست از حکایت آنکه آموخت

نگاهت را زبان بسی زبانی •

چه گویم ؟ هر چه گویم ، بی گفتگو دانی . و چه جویم ؟ ، هر چه جویم بی جستجو رسانی . گفتن کلزبانست و جستن میل رزان ، و من نه خود اینم و نه آن ... •

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد

دردل دوست بهر حیلہ رهی باید کرد •

آبادی قید است و عقل دام . و آنکس که پای در بند محبتی دارد دیگر اسیر عقل و آبادی جسم نخواهد بود . از آبادی میگریزد و از عقل می پرهیزد تا با خاک راه دوست در آمیزد •

هوسی کرده ام امروز که ، دیوانه شوم

دست دل گیرم و از خانه به ویرانه شوم •

• ☆ •

دل از سر کویت هوس خانه ندارد

دیوانه ی عشقت سر ویرانه ندارد

جز محنت و غم راه باین خانه ندارد

این خانه مگر راه به میخانه ندارد ؟

دل را هوس الفت ما نیست ببینید

دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد .

مستند دوعالم همه از ساغر وحدت

خوش باش درین بزم که بیگانه ندارد

بند ناصح دیوانگانرا نگیرد و زیبایی کلام فرزندگان ، عاشقانرا نفریبند .

دیوانه کجا پند پذیرد و دل داده کجا با نصیحت آرام گیرد •

بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانه‌ی ما
بگذارید بما این دل دیوانه‌ی ما .

ما بدیوانگی افسانه‌ی شهریم ، ولی
عاشقان نیک، بخوانید ز افسانه‌ی ما

• ❖ •

نکنم گوش با افسانه‌ی ناصح ، که خود او
منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود ! •

• ❖ •

طیب کجا علاج عشق شناسد ، و حکیم چه حکمت از دیوانگی داند ؟
آنکه سردر گریبان نهاده و در دریای خیال جانان افتاده چگونه تواند بر
اغیار عقده‌ی دل گشاید ؟ .

این درد را آنکس شناسد ، که خود علاجش باشد ! .

طیب آگه ز دردم نیست تا کو شد بدرمانم
حبیبی کو که بر وی عرضه دارم راز پنهانم ؟ .
چه می‌برسی دگر زاهد سراغ کفر و ایمانم ؟ !

نمی‌بینی که در آن زلف و آن رخسار حیرانم ؟
ز دستم گر بر آید ، بر سر آنم که تا دستم
بداهاش رسد سر بر نیارم از گریبانم
طیب از درد می‌پرسد ، من از درمان درد ، اما

نه من آگاه از دردم ، نه او آگه ز درمانم •

• ❖ •

تا توانی بخرابی من ای عشق بکوش
من نه آنم که ازین پس دگر آباد شوم ! •

شوردل و غوغای خیال ، التهاب ضمیر و اشتعال درون ، گاه چنان طغیان ایجاد میکند که الفاظ هر اندازه بخواهند با مهارت ترکیب یافته و آنرا تشریح نمایند ، باز هم مثل اینکه نکته‌یی را ناگفته گذاشته اند . معذالك از همین ظواهر و از همین کلمات که قشر مانند حقایق معانی را مستور داشته اند ، سوز و گداز گوینده که از لهیت آرزو نیرو گرفته است بصورت شعر ، توأم با موسیقی نمایان میگردد و روح می بخشد .

وقت آن شد که ز میخانه در آیم سرمست
لب ساغر بلبل و طره ی ساقی در دست
کف زنان دست فشان از دو جهان ، برد و جهان
برده بردارم و بیرون فکنم هر چه که هست
• ❖ •

وقت آن شد که سینه چاک کنم
کاین دل تنك ، جای جانان نیست
گفته بودم که دل بکس ندهم
ای دریغا که دل بفرمان نیست
• ❖ •

بروزگار پیری هوس جوانان داشتن و دل بر گلرخان باختن غم کهولت را
از دل میزداید و صحنه ی زندگانی را با طراوت جوانی میآراید . و این همانست
که نشاط میخواهد .

چون از تقالید خشک حیات کامی ندیده است و از این هستی نا مفهوم رمیده
است ، هوس آن میکند که به پیروی مغبجگان پردازد و در کنج ، خلوت ، دمی با دل

خویش بسازد •

راه بیرون شدن از هر دو جهانم هوس است

خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است

پیرم و حسرت دوران جوانی دارم

نظری برخ آن تازه جوانم هوس است

يك ره از پیروی شیخ ندیدم اثری

قدمی بر اثر مغیبتگانم هوس است •



نظامی

(در خسرو شیرین)

شده شب روشن از مهتاب، چون روز
 قدح برداشته ماه شب افروز
 در آن مهتاب روشن تر ز خورشید
 شده باده روان در سایه ی بید .
 صفیر مرغ و نو شانوش ساقی
 ز دلها برده اندوه فراقی
 سهی سرو روان بر هر کناری
 ز هر سویی شکفته نوبهاری .

• ❖ •

حکیم ابو محمد الیاس ، فرزند یوسف بن زکی ، معروف به نظامی از شعرای
 نامی کشور ما است که پس از فردوسی در داستانسرایی گوی سبقت از دیگران ربوده ،
 و راهی نوین در ادبیات فارسی گشوده است .

نظامی ستاره یی بود که يك روز ، در اوایل قرن ششم هجری در افاق شهر
 گنجه از توابع آذربایجان طلوع کرد و برای همیشه نظر مردم جهان را بسوی
 خود جلب نمود .

نظامی بین و این مظلومه خوانی .
 نهان کی باشد از تو جلوه سازی ؟
 بهر در کز دهان خواهم بر آورد
 حضورش در سخن یابی عیانی
 بصد گرمی بسوزانم دماغی
 که در هر بیت گوید با تو رازی
 بدین افسانه شرط است اشک راندن
 بدست آرم ز شبها شب چراغی
 به حکم اینک ، این کم زندگانی
 گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
 چو گل بر باد شد روز جوانی .

❖ • ❖

چو پیر سبز پوش آسمانی
 ز سبزه بر کشد شاخ جوانی
 جوانان را و پیران را دگر بار
 بر سبزی در آرد شاخ گلزار

گل از گل تخت کاوسی بر آرد
بنفشه پر طاسی بر آرد .
بسا مرغا که عشق آواز گردد
بسا عشق کهن کان تازه گردد
بنفشه تاب زلف افکنده بردوش
باد نسرين را بنا گوش
غزال شیر مست ، از دلوازی
بگرد سبزه با مادر بیازی .
نواى بلبل و آواى دراج
شکيب عاشقانرا کرده تاراج .

• ☆ •

تاریکی شب جهان را بکام خود فرو برده است . سکوتی ترس افزا
بر فراز کرسی ظلمت آرمیده ، و کوه و صحرا را در زیر سلطه‌ی خاموشی خویش
اسیر نموده است .
از هر طرف اشباحی رعب‌انگیز در برابر دیده دهن کجی کرده ودل را به تپش
وامیدارند .

دشت پهناور چون اقیانوسی بی‌کران ، و کوه مانند هیولایی مخوف که از
دریایی وسیع سر بیرون کرده باشد ، وهم آور و خیال انگیز است

از خلل این خاموشی و ظلمت ، و در میان این ترس و وحشت ، ناله‌ی جانسوز
همراه با دم گرم غفريت خیال بگوش می‌رسد . گویا موجودات افسانه‌ی بی‌چاره‌ی بی را
بدام انداخته و آزارش می‌دهند . شاید هم مسافری راه خود را گم کرده است و با
این ناله وزاری از زمین و زمان یاری می‌طلبد .

و ه که چه سخت می نالد ! . صدای ضعیف و رقت آورش از دلی سوخته و
اندوهی بی پایان حکایت میکنند . و شیون محزون و از هم گسیخته اش تنهایی و
سر بگر بیانی او را می‌رساند .

خداوند ! ، آیا این کیست که بدین سختی زاری میکند ؟ و این کیست که غمش
بر دل نظامی گنجوی هم نشسته ، و این گوینده‌ی بزرگ را متأثر ساخته است ؟ اگر

خاطر نظامی برای او نمی رنجید، وصف حال او را که چنین شورانگیز نمی سرود
زبان از کارو ، کار از آب رفته

ز تن نی-رو ، ز دیده خواب رفته •
گرفته کوه ودشت از بیهواری •

وز او در کوه ودشت افتاده زاری
غمش را در جهان غمخواره بی نه

زیارش هیچگونه چاره بی نه •
نه از خارش غم دامن دریدن

نه از تیغش هراس سر بریدن •
ز دوری گشته سودایی به یکبار •

شده دور از شکیبایی به یکبار •
ز گرمی برده عشق آرام او را

بجوش آورده هفت اندام او را
بلا و رنج را آماج گشته

بلا زاندازه ، رنج از حد گذشته •
دلش نالان و چشمش زار و گریان

جگر از آتش غم گشته بریان •
شبی و صد دروغ و نوحه تا روز

دمی با صد هزاران حسرت و سوز •
دلش رفته ، قرار از دست برده •

بی دل میدوید آن رخت برده
علاج درد بیدرمان ندانست

غم خود را سر و سامان ندانست

نه رخصت ، کوزغمش جامی فرستد .

نه کس محرم که بیغمای فرستد

ز تن میخواست تا دوری گزیند

مگر بادوست در يك تن نشیند .

بصد تلخی رخ از مردم نهفتی

سخن شیرین ، جز از شیرین نگفتی

گرفته عشق شیرین را در آغوش

شده پیوند فرهادی فراموش ...

لابد این دردمند آرزومند ، و این شیفته دل پای در گل را شناختید . .

بله ، او فرهاد است . فرهاد است که عشق شیرین ، کام زندگیش را زهر آگین

ساخته و از کوی حیات آواره اش کرده است . این شوریده‌ی سرگردان ، و این

دلسوخته‌ی حیران فرهاد است . همانکه دلباختگی او موضوعی بسیار جالب بدست

داستانسرای ما داده تا کتاب از زنده‌ی خسرو شیرین را بنظم آورد . و این ناله‌های

جانگداز از سینه‌ی پر درد همانست .

مرا تا عشق تو تعلیم کردند

دل و جانم بغم تسلیم کردند .

• ☆ •

نه روز از شب شناسم ، نه شب از روز

بمن بر ، سنك و آهن رحمت آرد

بدست خویش ، گور خویش کنده

که بر من گیرد او روز جوانی .

بگردون تیر " گورم بر فرازد .

ز تاب عشق ، ای دلدار جانسوز

ز بس کز دیدگانم اشك بارد

بین ای بوالعجب (۱) ، فرهاد زنده !

ندارم دوستی چو نانکه دانی

بطرف شاهراهم گور سازد

۱ = بلمجب

نبود از عمر خود يك لحظه آزاد (۱)
 بكوی دلبری روزی گذر كرد
 ندیده سود و سرمایه زیان كرد
 كه هجران آمد از عشقت نصیبم
 چو سرو باغ ، دایم در جوانی *

نویسد بر سر گورم كه : « فرهاد
 جوانی بد غریب و ناز پرود
 غم آن دلبرش آهنگ جان كرد
 نگارینا من آن بیدل غریبم
 چو من رفتم ، ترا خواهم كه مانی

• ❖ •

معنی ارغنون — آواز داده
 زبده سحر و افسون (۲) ساز داده

ز عشرت چنگ را حالت رسیده
 ز سودا ، نای ناله بر کشیده

سرود پهلوی در ناله ی چنگ
 فکنده سوز آتش در دل سنك *

شما هیچ بموسیقی علاقه دارید ؟ . تاکنون شده است آهنگی جذاب ذروح
 شما نفوذ یابد و شما را بی اختیار دستخوش زیر و بمهای خود سازد ؟ .
 وقتیكه ناله ی ملكوتی نی ، در زیر گنبد نیلگون فلك طنین می افكند و ذرات
 هر موجودی را بلرزه می اندازد ؛ آیا ممكن است كه دلهای نازك و زود رنج شیفتگان را
 مرتعش نكند ؟ . نه ، آنان زبان موسیقی را خوب میدانند .
 تصور میکنید كه ساز و آلت موسیقی است كه چنین می نالد و چنین شور و
 غوغا بر می انگیزد ؟ .

نه ! هرگز از قطعه یی چوب و چند تار فلزی اینكار ساخته نیست .
 يك نویسنده ، اگر چه با قلم می نویسد ، ولی در حقیقت نقش خاطرات و

۱ = (دلشاد) - ۲ = در بعضی از سخنها (سحر فرعون) است

فریاد نا مرادیها ، اشك ناکامیها و چهره ی آرزوهای اوست که بر صفحه ی کاغذ می -
 نشینند . و يك نوازنده ی هنرمند ، اگر چه با ساز خود مارا مسحور و مجذوب میکند ،
 اما این هیجان ضمیر آشفته ، طغیان آمال شکست خورده ، و درد دل های قالب
 آکنده از امید اوست که در قالب امواج صوتی تار و پود وجود مارا باهتزاز در
 میآورد .

ناله ی نای ، از سر سودا ، و نغمه ی مغنی از ابهام فرداست . آهنگ چنگ که
 آتش در دل سنگ میزند ، از روحی ملتهب سرچشمه گرفته ، و نوای رود ، زمزمه ی
 بدرود آرزو مند نیست ، با نشاط و جوانی ! .

مفهوم نغمه ی سازها را نظامی خوب درك نموده وقشنگ بنظم درآورده
 است . اجازه بدهید که از قول او بگویم .
 غزل بر داشته را مشگسر رود

که : بدرود ای نشاط و عیش ، بدرود !

چه خوش باغیست باغ زندگانی

گر ایمن باشد از باد خزانی .

چه خرم کاخ شد کاخ زمانه

گرش بودی اساس جاودانه ! .

ز فردا و ز دی کس را نشان نیست

که دی رفتست و فردا در میان نیست

يك امروز است ما را تقد ایام

بدان هم اعتمادی نیست تا شام

بیا تا يك دهن پر خنده داریم

يك امشب را بشادی زنده داریم .

☆ ☆ ☆

۲- نظامی

(در لیلی و مجنون)

امروز که روز عمر برجاست میباید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد عذر تو جهان کجا پذیرد ؟ *

• ☆ •

گویند : زعشق کن جدایی این نیست طریق آشنایی .
پرورده ی عشق شد سرشتم جز عشق مباد سر نوشتم *

ما برای چه آفریده شده ایم ؟ برای چه ما را دنیا میآورند ، و چرا بعد
از آوردن ، باز پس می برند ؟ .

برای اینکه از خوردنیها و پوشیدنیها تمتعی بیاییم ، یا برای اینکه از مشقتان ،
جان خود را بکاهیم ؟ .

اگر اینطور باشد ، راستی که خیلی مضحك و بچگانه است . و آنهاييکه
فریفته ی این بهانه گشته اند ، از حقیقت انسانی بیگانه گشته اند .

اگر حجاب تنعم دنیا را از پیش خویش باز کشیم ، و اگر قدمی در اندرون
ضمیر فراز نهیم ، راز آفرینش که در پرتو فروغ ایزدی آرمیده است ، شناخته
خواهد شد ، و معلوم میگردد که ما عبث خلق نشده ایم . در زندگانی منظور نیست
و در مرك مقصودی . لذت والہ بیجهت نیست و عشق ، بی سبب نمیشود .

مجنون با اختیار بمکتب نرفت و با جبار دل به لیلی نباخت . اینها تجلیات
حقیقت مطلق است .

بلی ، پریشانی مجنون در عشق لیلی و نغمه سرایی نظامی بر این داستان ، از
حیطه ی قدرت انسان بدر باشد *

رخت از خانه بر بستن و بر سر راه کاروانیان بنشستن، دامن تابگریبان دریدن
و در نهایت غم و اندوه، خندیدن، و بالاخره از هر میلی طمع بریدن و بکوی ایلی
رخت کشیدن کار آسانی نیست .

ترکانه ز خانه رخت بر بست

در کوچگه رحیل بنشست .

میگشت ز دور چون غریبان

دامن بدریده تا گریبان

دیوانه صفت شده بهر کوی

لیلی لیلی زنان بهر سوی

بنشست و به های های بگریست

کاوخ چکنم ؟ ! ، دوی من چیست ؟ .

☆ .

حاجتگاه مسلمانان نیازمند و پناهگاه دل‌سوختگان بی یاور ، چهار دیوار

کعبه ی معظمه است .

پیشوای بزرگ فرموده که : تنها خانه ی کعبه شایان طواف است و هر که جز

این کرد خلاف است .

در آنجا سنک سیاهی را که ارمغان بهشت خوانند ، تجلیگاه عشق دانند و در

توسل باین مکان مقدس سخنها رانند ، جذبه ی لاهوتی و جلال ملکوتی این قطعه

زمین معجز اثر ، قلب مؤمن و منکر را می باید و فقیر و غنی ، وقار و عاجز را

بسجده و میدارد . پس ستمدیدگانیکه از همه چیز و همه کس مأیوس شده اند

اگر دست حاجت بامید اجابت بر این آستان باصلاحت دراز نکنند ، و پروردگار

توانا را بیاری نخوانند که از وظیفه ی انسانی خویش قصور ورزیده اند .

لاجرم پیرم-رد عربی که یکتا فرزندش در سودای عشق، دل داده و باسم
مجنون، نامش بر زبان خلق افتاده، باید که از خدای بی همتا و از این درگاه مشکل
گشا چاره جوئی کند .

حالت این پیر شوریده و مناجات این دل‌باخته ی پریشانرا اگر ظرف
منظومه ی نظامی حفظ نمی‌کرد، کجا ادبیات فارسی جلوه ی کنونی را داشت ؟
برداشته دل، ز کار او بخت درمانده پدر بکار او سخت
چون موسم حج رسید، برخاست اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را به صد جهد بنشانند چو ماه بر یکی مهد .

• ❖ •

کاروانی بسوی حجاز در حرکت است . صدای زنك اشتران و آوای غم زدای
ساربان ریگزار عربستان را بوجد آورده است . این قافله بصوب خانه ی خدا
میرود . در میان مسافرین آن، بیمار است که آنرا به محمل بسته اند تا چون
بکعبه رسیدند از خدا علاجش را بخواهند .

پدر بیمار، یا بهتر بگویم، پدر مجنون چون سواد شهرمکه را از دور بدید
دل در برش تپید که بمراد خویش رسید .
آندم که جمال کعبه دریافت

در یافتن مراد بشتافت

بگرفت برفق دست فرزند

در سایه ی کعبه داشت یکچند .

گفت : « ای پسر این نه جای بازیست

بشتاب که جای چاره سازیست

گو : یارب ازین گزاف کاری

توفیق دهم به رستگاری .

رحمت کن و در پناهم آور
 زین شیفتگی بـراهم آور
 دریاب که مبتلای عشقم
 و آزاد کن از بلای عشقم .

• ❖ •

مجنون چو حدیث عشق بشنید
 اول بگریست پس بخندید
 و در حالیکه دست در حلقه‌ی خانه‌ی کعبه افکنده بود گفت :
 « یارب بخدایـی خدایت
 وانگه بکمال پادشایت
 گر چه ز شراب عشق مستم
 عاشق تر از آن کنم که هستم !
 گویند که : خود ز عشق واکن
 لیلی طلبی ، زدل رها کن
 یارب ، تو مرا بروی لیلی
 هر لحظه بده زیاده میلی »

• ❖ •

درخاطر من که عشق ورزد

عالم همه حبه یی نیرزد .

نظامی در داستانسرایی اعجاز کرده است . داستانهای عشقی و شرح مناظر،
 و بیان احوالی را که او بنظم کشیده ، گوهرهاییست که درخز این ادبیات جهان،
 کمتر کسی نظایرش را دیده یا شنیده است . و برای اینکه سخن بدرازا نکشد ،

بیکی دیگر از قسمتهای جالب منظومه‌ی لیلی و مجنون کلام خود را در این فصل خاتمه میدهم *

این قسمت شرح حال عاشق شوریده بیست بر سر مزار معشوقه‌ی ناکاهش. یعنی مجنون بیچاره لیلی عزیزش را ازدست داده است و اکنون بر تربیت‌انوحه- سرایی میکند و اشك دیده می افشاند .

از بسکه سرشك لاله گون ریخت

لاله ز گیاه گورش انگیخت

وانگاه بدخمه سر فرو کرد

میگفت و همی گریست از درد

« کای تازه گل خزان رسیده !

رفته ز جهان ، جهان ندیده

چونی ز گزند خاك چونی ؟

در ظلمات این مغاك (۱) چونی ؟

آن خال چو مشك دانه چونیست ؟

و آن چشمك آهوانه چونیست ؟

چونیست عقیق آبدارت (۲) ؟

و آن غالبه های (۳) تابدارت ؟ .

چونی زگزند های این خار ؟

چون میگذرانی اندرین غار ؟ » .

۱- مغاك = گودال ، گور

۲- عقیق آبدار = کنایه از لب است

۳- غالبه = دانه‌ی معطر و سیاه رنگ و غالبه های تابدار ، کنایه از زلف است.

سر بر سر خاك او نهادی

بر خاك هزار بوسه دادی .

بر تربت آن بت وفادار

گفتی غم دل بزاری زار

چون تربت دوست در بر آورد

«ای دوست» بگفت و جان بر آورد...



وحشی بافقی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصه ی بی سرو سامانی من گوش کنید.
گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید .
شرح این آتش جانسوز نگفتن تاکی ؟ !
سوختم ، سوختم ! ، این سوزنهفتن تاکی ؟ .
روزگاری من و دل ساکن کوی بودیم
ساکن کوی بت عربده جویی بودیم
عقل و دین باخته ، دیوانه ی روی بودیم
بسته ی سلسله ی سلسله موی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
يك گرفتار از این جمله که هستند نبود .
نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت
سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اولین کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم .
عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
داد رسوایی من شهرت زیبایی او

بسکه دادم همه جاشرح دل آرایی او

شهر پرگشت زغوغای تماشایی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد .

کی سر برک من بی سر و سامان دارد ؟ .

کمتر کسی است که این اشعار را نشنیده و دلش در برابر کلمات آن نتپیده

است .

آیا کدام سخنور با کمال و کدام گوینده ی شوریده حالی بوده که اینگونه

شعری سروده است که هر کلمه اش چون مضرابی بدیع بنحوی تار و پود وجود را بارتعاش

درمیآورد ، و هر حرفش چون شهدی گوارا بطریقی کام روح را حلاوت می بخشد ؟ .

چون بیتی بمذاق جان نشست ، دل را با اشتیاق باستقبال دیگری میفرستد ،

و چون شعری پایان رسید ، انسان خود را سرمست لذت و شکوه می بیند .

باری ، ادبیات غذای روح است . اگر روح آزرده ی بشری از شعر و موسیقی

هم نوازشی نیابد ، پس کجا آرامد ؟ .

مطرب ، بنوایی ره ما بی خبران زن .

تا جامه درانیم ، ره جامه دران زن (۱)

آورد خمی ساقی و پیمانه در آن زد

تو نیز بجو ساز خود و زخمه بر آن زن .

گوینده یی که باشاه طهماسب صفوی همعصر ، و در زمان خود تسلطش بر

کلام بی حد و حصر بوده ، شمس الدین محمد وحشی بافقی است .

وحشی در سال ۹۹۱ هجری در شهر یزد وفات نمود و از خود آثاری بیادگار

گذاشت که مخصوصاً غالب آنها تسکین دهنده ی دلهای شوریدگان ، و آرامش

۱- جامه دران را وحشی بنام آهنگی ، استعمال کرده است (۲) .

• بخش خاطر دلدادگان است •

• ✱ •

قرعه‌ی دولت زدم ، یاری و اقبال هست

خوبی و فرخندگی جمله درین فال هست •

حال نکو بگذرد ، بخت مدد ها کند

طالع خود دیده‌ام ، شاهد اینحال هست

بخت بدنبال چشم اشك مرا پاك كرد

گفت كه: این گریه را خنده بدنبال هست

✱ ✱ ✱

این منم ؟ • این منم بخدمت تو ؟ • ای خوشم حال و ای خوشم احوال •

این تویی ؟ • این تویی برابر من ؟ • ای خوشم بخت و ای خوشم اقبال •

وحشی اگر چه درسخوری بیای اساتید بزرگ نهیرسد ، ولی دارای شور و

احساساتی بوده كه جذبه یی دلنشین به گفته های او بخشوده ، تاجایی كه اغلب

اشعارش بعنوان يك اثر خوب ادبی نزد همه كس دیده میشود •

ما چون ز دری پای کشیدیم ، کشیدیم •

امید ز هر كس كه بریدیم ، بریدیم •

دل نیست كبوتر كه چو بر خاست نشیند •

از گوشه ی باهی كه پریدیم ، پریدیم

• ✱ •

دو هفته رفت كه نتواختی به نیم نگاهم

هنوز وقت نیامد كه بگذری ز گناهام ؟ •

فتاده‌ام برهت چشم و گوش گشته سراپا

بیا كه گوش بر آواز و چشم بر سر راهم •

مکن !، که عیب کنندت ز چون منی چو گریزی.
که نیکنامی جاوید از برای تو خـ واهم .

• ❖ •

گفتم : - ز کار برد مرا خنده کردنت .
خندید و گفت : - من بتو کاری نداشتم .

• ❖ •

بعضی از اشعار وحشی ، اگر شور ندارد نشاط دارد ، و از آن وجد و سرور می-
بارد .

ناز دلبر را با نیازی حد پاسخ نمی دهد ، و غرور او را می خواهد با تحریک
حس حسادت بکاهد . و همین طبع است که شعر او را بالطفی دیگر می آید .

مکن ، مکن ، لب ما را بشکوه باز مکن
زبان کوتاه ما را بخود دراز مکن .
از آن بترس که ناگه خوری پشیمانی
بداست . اینهمه عبادت بخشم و ناز مکن .

براست شهر ز ناز بتان ، نیاز مکن
مکن چنانکه شوم از توبی نیاز ، مکن .

• ❖ •

خوش است بزمگه یار و ناله ی نی و مطرب .
زدست یار ، کشیدن میان ناله ، پیاله .

سیر مقامات معنوی و اعتکاف در کنج میخانه ی عشق ، درری از علائق مـ سادی
و تمایل بمعرفت حقیقت . بیزرای از سالوس و ریا و توجه بیک رنگی و صفا که شیوه ی
خاص اکثر گویندگان عالم است ، اثری لطیف و کیفیت جذاب و محسوس دارد که

در اشعار وحشی نیز آنرا میتوان یافت . بخصوص اغلب آن حالات عارفانه بی را که تادر خود حس نکنیم نمیتوانیم بماهیتش پی ببریم ، او بابیانی ساده و دلنشین و با کلامی موزون و شیرین توجیه میکند ، که بهترین معرف قدرت بیان گوینده است .

رفتم بدر مدرسه و گوش کشیدم

حرفیکه بانجام برد پی نشنیدم .

صد اصل سخن رفت و دلیلش همه معقول

از شك و گمانی ، به یقینی نرسیدم .

گفتند : درون آی و بین ما حاصل کار .

غیر از درمی چند سیه کرده ، ندیدم .

گفتند که : در هیچ کتابی ننوشتند .

هر مسأله ای عشق کز ایشان طلبیدم

گشتم بی مقصود ز سر حلقه ای مجلس

« آن میطلبی » گفت « که هرگز نشنیدم ،

دیدم که درو در دسری بود و دگر هیچ .

با رطل کشان ، باز به میخانه کشیدم .

• ✱ •

وحشی ، اگر تو فارغی از درد عشق ، چیست

این آه و ناله و این شعر خواندنت ؟



هاتف اصفهانی

هر شبم ناله ی زاریست که گفتن نتوان
زاری از دوری یاریست که گفتن نتوان
بی مه روی تو ، ای کوکب تابنده ، مرا
روز روشن شب تاریست که گفتن نتوان
هاتف سوخته را لاله صفت در دل زار
داغی از لاله عذاریست که گفتن نتوان

. * .

آنها که عاشقند از دنیا و عقبی فارغند ، نه آزند این اندونه نیازمند آن . همچون
سفت بدنبال لیلی مطلوب میگردند . همیشه لیلی میگویند و همه جالیلی میجویند .
بدست پیر مغان کسوه ی طریقت پوشیده و از جام ساقی عشق شراب محبت
نوشیده اند . خود را از باده ی الست سرمست کرده و پشت پا بهر چه هست زده اند...
دوش از سوز عشق و جذبه ی شوق

هر طرف میشتافتم حیران .
آخر کار ، شوق دیدارم
سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم
روشن از نور حق ، نه از نیران
پیری آنجا بآتش افروزی
بادب کرد پیر مغبچگان .
همه سیمین عذار و گل رخسار

همه شیرین زبان و تنك دهان

عود و چنك و دف و نی و بربط
 شمع و نقل و گل و می و ریحان،
 ساقی ماه روی مشکین موی
 مطرب بذله گوی و خوش الحان
 پیر پرسید : کیست این ؟ گفتند
 عاشقی بیقرار و سرگردان .
 گفت : جنامی دهیدش از می ناب
 گرچه ناخوانده باشد این مهمان .
 چون کشیدم ، نه عقل ماند و نه دین
 سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
 . * .

در قرن دوازدهم هجری قمری ، عده یی از گویندگان بنکر آن افتادند تا
 از تقلید سبک، نازیبای هندی که در آن زمان متداول بود امتناع ورزیده و شیوه ی
 اساتید سلف را مسلوك دارند ، و بدین منظور انجمن ادبی مشتاق رادر اصفهان
 تشکیل دادند تا کلام سعدی و حافظ را احیاء گردانند .

یکی از صدر نشینان این انجمن سید احمد هاتف اصفهانی بوده است .
 هاتف معانی ظریف را با الفاظ شریف ترکیب نموده و غزلهای نغز و دلفریب
 خود را از آنها بوجود آورده است . مانند :
 من پس از عزت و حرمت شدم از خوار کسی
 کار دل بود ، که با دل نفند کار کسی

دین و دنیا و دل و جان همه دادم چکنم ؟
 وای بر حال کسی کوست گرفتار کسی !

• ❖ •

شب وصل است و بادلبس مرا لب بر لب است امشب
شبی کز روز خوشتر باشد آنشب، امشب است، امشب.
دلا بر دار از لب مهر خاموشی و با دلبر
سخن آغاز کن، هنگام عرض مطلب است امشب.

• ❖ •

هاتف دل از دنیا شسته و سر بخرابات سپرده، و چون راز کونین را از پرتو
رخ ساقی در جام عشق دیده، از غیر میکده رمیده، خرقه در گرو باده نهاده و رندانه
به میخانه خرامیده است •

جامه ی تقواییکه عمری بر قامت روح پارسا منش خویش دوخته بود بباد
عاشقی میدهد. از بس خانه بخانه و شهر بشهر در طلب محبوب میگردد، و از بس
هر چه بیشتر میجوید کمتر بمراد میرسد، دلش تنگ گشته، میخواهد از سینه بدر
شود و خود بسراغ دلبر شود •

منم آن رند قدح نوش که از کهنه ونو
باشدم خرقه بی، آنهم بخرابات گرو
زاهد آن راز که جوید ز کتاب و سنت
گو: به میخانه در آ و زنی و چنگ شنو.
راز کونین به میخانه شود زان روشن
که فتاده است بجام از رخ ساقی، پرتو.

• ❖ ❖

شرح عشق و شوریدگی را باید از زمه ی نئی شنید و با گوش جان فهمید •
آدمی را عشق باید تا بصوب طریقت راه یابد و بر کمال انسانی دست یازد.

ولی افسوس که چون آنارجلال پیری و شکوه کهولت ، جمال بلهوسی و جوانی را
از چهره ی او بر چید ، مهر و یان عشقش را بهیچ نخواهند خرید . غافل از آنکه
این سرمایه ی جوانی داده تا پیر عشق گشته ، نه اینکه عشق را با پیری سودا
کرده باشد •

بحریم خلوت خود شبی ، چه شود نهفته بخوانیم ؟
بکنار من بنشین و بکنار خود بنشانیم •
من اگر چه پیرم و ناتوان ، تو ز آستان خودم مران
که گذشته در غمت ای جوان همه روزگار جوانیم

• ❖ •

تو درون پرده خلقی بتو مبتلا . ندانم
بچه حيله میبری دل ، تو که رخ نمی نمایی .

همه آرزوی هاتف تویی از دو عالم و بس
همه کام او بر آید ز درش اگر در آبی •

در این خمخانه ی دنیا کجاست باده ی هوش ربا ؟ ، که بیایداری عشق جامی
زنیم و از علائق دنیا فارغ گردیم ، باشد که مستانه صدای محبت شنویم ، آزادانه
دخسار یار در نگریم و بابای عمر بکوی وصال ره سپریم •

ولی در این راه باید از خواری نهرا سید و از زاری دم فرو بست . چون سر
و کار با یاریست که دل در طلبش به بیقرار است •

غم عشق نکویان چون کند درسینه یی منزل
کدازد جسم و گرید چشم و نالد جان و سوزد دل

• ❖ •

هرگزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست
عاشقم، عاشق، مرا با وصل و هجران کار نیست
هر شب از افغان من بیدار خلق، اما چه شود
آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست •
سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو
گوش این نا آشنایان مجرم اسرار نیست •

• ❖ •



هلالی جغتایی

دوش دیدم که ، بخواب من مدهوش آمد
مونس جان من، آن دلبرخونین جگران.
چون چراغ نظر افروختم از شمع رخس
گفتم: «ای چشم و چراغ همه صاحب نظران
چه سبب بود که با اینهمه بیداری من
دیده در خواب شد امشب بجمالت نگران؟»
گفت: «این دولت بیدار از آنست که تو
بسته‌یی چشم خود امشب زخیال دگران.»

• ❖ •

هلالی جغتایی یکی از بهترین غزلسرایان ایران ، یکی از گویندگان اوایل
قرن دهم هجری بشمار میرود ، که اجداد او از ترکمانان جغتایی بوده اند . ولی
اودر ولایت استرآباد بزرگ شده ودر خراسان وهرات کسب عام نموده است .
این شاعر ارجمند در سال ۹۶۳ بدست یکی از خانان اوزبک بقتل رسید ،
و گویند « وقتیکه او را برای کشتن میبردند ، سر او را شکسته بودند بطوریکه
خون از چهره اش جاری شده بود ودر همانحال این شعر را میخوانده .

این قطره ی خون چیست بروی تو هلالی ؟
گویا که دل از غصه بروی تو دویده !

• ❖ •

او میگوید

دلانامیتوانم روز فرصت را غنیمت دان که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را

• ❖ •

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا
 آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا
 از من امروز جدا میشود آن یار عزیز
 همچو جانی که شود از تن بیمار جدا .
 دوستان قیمت صحبت بشناسید که چرخ
 دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا .

• ❖ •

نیست یکساعت قرار این جان بی آرام را
 یارب ، آن آرام جان بی قرار من کجاست ؟ !
 یار وفادار آن باشد که در دل آشیان سازد .
 و دلیکه او را منزل شد ، چه خبر از آن حاصل شد ؟ !
 محبوبیکه از روان پاک سرشته شده و از عنصری غیر آب و گل بوجود آمده ،
 چگونگی و با چه زبان مهرش را میتوان اظهار داشت ؟
 عشق او حیرت میآورد و محبتش عقل را میر باید .
 پس ناصح اگر در اینجا لب به نصیحت بگشاید ، کلام خود را میآلاید . که
 دیوانه بزنجیر نیاساید .

ایکه می برسی زمن « آن ماه را منزل کجاست ؟ » .
 منزل او در دلست ، اما ندانم دل کجاست .
 جان پاکست آن پری رخسار ، از سرتا قدم
 ورنه شکلی این چنین در نقش آب و گل کجاست
 روزگاری شد که از فکر جهان در محنت .
 یارب آن روزیکه باشم از جهان غافل کجاست ؟

• ❖ •

ای باد صبح ! ' منزل جانان من کجاست ؟ .
من مردم . از بر ای خدا ، جان من کجاست ! ؟ .

• ❖ •

بچه نسبت کنم آن سر و قد دلجورا ؟

هر چه گویم به از آنست ، چه گویم اورا ؟ .

آن زیبایی که عالم در اشتیاقش بجنب و جوش است ، و دنیا بخاطرش دربانک
و خروش •

آن ماهر و یکه خیره بجمالش دیده ی مهتابست و از رشك فروغش آتش در دل
آفتابست . و آن دلدار یکه شهرت حسنش بگوش همه رسیده ، و بچشم فلك سرمه ی
غلامی کشیده . با اینهمه اشتها ، و با اینهمه خواستگار ، عجب آنست که هنوز
شناخته نشده است •

آیا نامش چیست و منزلش کجا است ؟ .

شگفت مکنید . آن اسمی که بتواند خاطر شیفته گان را بر مسمی راهنما باشد ، آن
اسمی که قادر باشد دل آرزومندان را آرامش بخشد و روح آنانرا خلصه ی بهشتی
دهد ، آن اسم را که میداند ؟ .

باید از که برسید و سراغش را از کجا گرفت ؟ •

جان خوشست ، اما نمیخواهم که جان گویم ترا

خواهم از جان خوشتری باشد ، که آن گویم تو را

من چه گویم ، کان چنان باشد که حد حسن تست ؟

هم تو خود فرما که چونی ؟ ، تا چنان گویم ترا •

• ❖ •

بسکه کردم گریه پیش مردم و سودی نداشت

بعد ازین برگریه ی خود خنده میآید مرا

بسته ی زلف پرریویان شدن از عقل نیست .

• لیک من دیوانه ام ، زنجیر میباید مرا •

☆ • ☆

چند رسوا شوم از عشق من شیدایی ؟ .

عشق خوبست ، ولیکن نه بدین رسوایی ! •

عشق را گویند چاشنی حیات است و روح زندگی . ولی آنگاه که چون عشق

هلالی سر بر سوایی نهاد ، دیگر نه حیات می شناسد و نه زندگی ، میسوزاند و

میگدازد ، مست میکند و بدیوانگی میکشاند . زیرا اگر چنین نباشد که حسن

معشوق را نمیرساند •

مگر نیست که آفریننده ی زیبایی زنجیر عشق بگردن دلدادگان می افکند ؟ .

پس هر چه خوبی و زیبایی بیش باشد استحکام آن زنجیر بیشتر است •

ماییم جا بگوشه ی میخانه ساخته

خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته .

آنکس که تاب داده بهم طره ی ترا

زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته •

• ☆ •

ای دل بکوی او مرو ! ، از بیخودی غوغا مکن .

خود را و ما را بیش ازین در عاشقی رسوا مکن

و قتیکه دست هلالی از همه جا کوتاه میشود ، از عشق اظهارندامت میکند و

میگوید

« ایکاش از اول ترا نمیدیدم و دل بمهرت نمی سپردم .
این دنیایی که جدایی و فراق جزو خواسته های فطری آنست ، عالمی که
از یکطرف زیبایی میآفریند و از یکطرف عشق . . و هجران هم از ساخته های اوست
ایکاش لا اقل ترتیب کارش طوری بود که - گذار مرا بکوی تو نمی انداخت
میدانی چرا ؟

برای اینکه ، حالا که مشیت تقدیر بر جدایی ما قرار گرفته ، می بینم جانی
ناتوان در کف دارم و بس ! .

یعنی ، تو دلم را در ازای ایام دیدار نگه داشته یی . و چطور میشد اگر
جانم را نیز با دل ر بوده بودی !! .

باتو از اول نبودی آشنایی کاشکی

یا نبودی آخر این داغ جدایی کاشکی .

ای که دل بر دی و جان را در بلا بگذاشتی

چون ز ما دل برده یی ، جانم را بایی کاشکی

☆ • ☆

من کیستم تا هر زمان ، پیش نظر بینم ترا ؟
گاهی گذر کن سوی من تا در گذر بینم ترا .
از دیدنت بیخود شدم ، بنشین بیالینم دمی
تا چشم خود بگشایم و بار دگر بینم ترا .
تا کی هلالی را چنین زان ماه میداری جدا ؟
یارب ! که ، ای چرخ فلک زیر و زبر بینم ترا !! ...

پایان

مهر ماه ۱۳۴۰ - محمد مصما می

- ۱۸۴ -

آثار دیگر مؤلف این کتاب



- | | |
|--|---|
| ۱ - امید زندگی | ناشر کتابفروشی شهریار |
| ۲ - حاشیه بر تاریخ ادبیات ایران | « » |
| ۳ - زن کارگر | « روزنامه ی مصمصام شریعت » |
| ۴ - علم اخلاق | « کتابفروشی شهریار » |
| ۵ - کتاب فارسی و دستور زبان سال اول دبیرستانها | (باتفاق دیگران)
ناشر کتابفروشی تأیید |
| ۶ - کتاب فارسی و دستور زبان سال دوم دبیرستانها | |
| ۷ - کتاب فارسی و دستور زبان سال سوم دبیرستانها | |



- | | |
|---|------------|
| ۸ - پیشوند ها و پسوند های زبان فارسی | چاپ نشده |
| ۹ - داستان و داستان نویسی | » » |
| ۱۰ - التدقیق للتحقیق - در عقاید و مسالك فرق | « » |
| ۱۱ - فرزند اجتماع | » » |
| ۱۲ - حرمان | » » |

